

رُزهای زمستان



نویسنده: کریستیان سین یول

مترجم : فروغ طاعتی

رُزهای زمستان

نویسنده: کریستیان سین یول Christian Signol

مترجم: فروغ طاعتی

"به طعم گس عشق..."

فروغ طاعتي

26 شهريور سال 1386

با نفرت چه کارها که نمی توان کرد،
ولی با عشق باز هم بیشتر... .

"ویلیام شکسپیر"

امید یک هدیه است
ولی پذیرفتش با ماست.

"رینر هاگ"

جهان در تمامیت خود،
آنجاست که تو هستی.

"هرمان میل ویل"

زمانی که همه جا پوشیده از برف بود
تازه فهمیدم که درها و پنجرها آبی هستند.

"آلبرت کامو"

پسرک دیگر شگی نداشت، فهمیده بود به "آنجا" ست که باید برود...
 دور از این دیوارهای خاکستری که در بین آنها مردم به هم نگاه می کردند بدون آنکه یکدیگر را ببینند... .

دور از این ساختمانهایی که هرگز نور روز را به خود نمی دیدند.
 اماکن وحشتناکی که در آنها یک پزشک ناشناس می توانست به شما بگوید که خواهید مرد، بدون آنکه حرکت دنیا متوقف شود و یا کسی در کنارتان بتواند خلافتش را عنوان کند حتی مادرتان... .

"آنجا" جای دیگری بود سرزمینی دور دست، دور از شهر، دور از ساختمانهای بلند "ژوزای لوروا" برجهای بلندی با نمایی کثیف و پنجرههایی که به طرف مسیر قطار هایی باز می شد که انسان میل داست سوارشان شود ولی هرگز نمی ایستادند. سباستین خیلی دلش می خواست ولی مادرش چه می شد یک زن تنها چون شوهرش با زن دیگری رفته بود... برای آنکه مردها همه اینطورند برای اینکه در زندگی باید مدام جنگید... حرفهایی که مادرش هر روز تکرار می کرد هر روز صبح با صدایی که گویی از همه چیز چشم پوشیده بود حتی از زندگی.

دقیقاً از لحظه ای که این جدایی قطعی شد او حضور بیگانه ناخوانده را در جسم کوچک خود حس کرد... دو سال پیش، شبی که به محض رسیدن به منزل نامه پدرش را روی میز آشپزخانه دیدند.

مادرش که می گفت:

- اون بر می گرده خوب می شناسمش بر می گرده... .

ولی او نه تنها بر نگشت تقاضای طلاق هم کرد. از طرفی او مسافرت را بیش از حد دوست داشت کشورهای دوردستی که سباستین را برای تعطیلات به آنجا می کشید در حالی که او دوست داشت به "آنجا" برود دهکده ای که مادرش در آن متولد شده بود آن ناقوس قدیمی و خانه های کوچکی که در فرو رفتگی یک درّه در سکوتی زیبا آرمیده بودند دشتهای پر گل شقایق، رودخانه ای که شبهای تابستان در آن آب تنی می کردند، جاده های باریکی را که با آن دو سالمند مهربان می پیمود... جاده هایی در میان دشت پر گل نسترن. فقط یک بار به " آنجا" رفته بودند تابستانی که پدرش میل نداشت آنها را با خود ببرد ولی پسرک هرگز " آنجا" را فراموش نکرده بود همه چیز را به یاد

داشت حتی رنگ آن کاسه چینی که صبحانه اش را در آن می خورد و رو تختی
قرمزی که عطر گل‌های دشت را در خود داشت... .

با وجود این خیلی کم به آن دو نامه می نوشت، آن سال خیلی دور به نظر می آمد و
خلاصه مطلب این که مادرش، دختر آنها، زندگی دیگری را انتخاب کرده و آنها را
ترک گفته بود.

همیشه فکر می کرد برای چه؟ برای که؟ داشتن پدر و مادری مثل آنها و زندگی کردن
در " آنجا " یک شانس بود.

از مادرش می پرسید برای چه آنجا را ترک کرد او هم با صدای خسته ای می گفت:
زندگیه دیگه... کار... می فهمی؟

...نه. او نمی فهمید. در "شوازی" آنچه که دیده می شد نماهای سیاه شده از دود خانه
ها بود و قطارهای قدیمی و دود کارخانه های جدید، سیاهی اشیاء و آدمها با نگاههای
سرد و سخت. در دو سه ماه آینده ممکن است بمیرد چطور می توانست بپذیرد در
حالی که یک تابستان را در " آنجا " گذرانده بود.

برگشت از بیمارستان در میان باد و باران بدون تبادل کلمه ای صورت گرفت. مثل دو
بیگانه، هر دو بیش از حد می ترسیدند، و این را هم خوب فهمیده بودند که با عنوان
کردن این ترس بار رنجی را که به اندازه کافی حملش مشکل بود سنگینتر می کنند
مادر با درماندگی خود را روی کاناپه رها کرد و ناله بی رمقی از دهانش خارج شد،
چی به سرمون اومده؟

سباستین با صدایی محکم و خشن که نشانگر تنها امیدش بود جواب داد:

- من میخوام برم پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ. همین فردا خیلی زود.

برای چه این کلمات را عنوان کرده بود؟ ناگهان تصویر یک خاطره به سرعت برق
از ذهنش گذشت:

- آنجا یک روز صبح تابستان پیرمردی را که از درد دولا شده بود نزد پدر

بزرگ آورده بودند... دو ساعت بعد پیر مرد روی پای خودش بدون احتیاج به کمک
بدون کوچکترین اثری از درد در چهره اش آنجا را ترک کرده بود.

مادر آهی کشید و گفت:

- امکان نداره، اونا نمی تونن از تونگهداری کنن.

- چرا می تونن

و باز همانقدر محکم اضافه کرد:

- تلفن کن

- همینطوری؟ فوراً؟

- آره فوراً یا اینکه...

کلماتش را پیدا نمی کرد چون هنوز طنین صدای کلمات دکتر در سرش می پیچید: "سرطان خون حادّ با کم خونی زیاد باید زود جنبید".

با وجود این سباستین خود را مریض احساس نمی کرد... با وجود خون دماغ مداوم، رنگ پریدگی شدید، خستگی زیاد، احساس زندگی در سرما، سرمایي که تا کنون به خود ندیده بود، سرمایي که در رگهایش جریان داشت و قلبش را سفت و سخت میکرد... مثل این که در میان برف می تپید... .

او شکی نداشت که دو سالمند مهربان او را خواهند پذیرفت اگر چه آنها را خیلی کم می شناخت ولی مطمئن بود که برای کمک دست رد به سینه کسی نخواهند زد. در واقع هم همینطور بود. چون آنها بلافاصله پذیرفتند بدون جرّ و بحث، بدون درخواست کوچکترین توضیحی، با اینکه یگانه دخترشان با کلمات بریده بریده و غیر قابل فهم و در حال سرکوب کردن حق گریه اش صحبت می کرد... .

با این وجود در دو روز آینده با نیروی تازه ای تمام کارهای لازم را انجام داد. برای انتقال پرونده پزشکی پسرش از پاریس به "تولوز" اقدام کرد و قرار بر این شد اوگوست و سی پرین هر وقت که لازم باشد او را برای رفتن به تولوز همراهی کنند و در مدت اقامتش در بیمارستان در کنارش باشند. هشت روز برای تمام کارهای اداری این انتقال کافی بود. بعد از این مکالمه تلفنی سباستین احساس می کرد که حالش بهتر شده. مثل این که ترس آن چهارشنبه 10 آوریل 1990 در یک گوشه از ذهنش به خواب رفته بود. اگر چه نمی توانست مانع سوال های جور و اجور از خود بشود ولی کماکان موفق شده بود با نگرانی کمتری به آنها فکر کند. او ممکن بود بمیرد.

مردن چه می توانست باشد؟ آیا با درد همراه است؟ این را از مادرش هم پرسیده بود ولی او نتوانسته بود جوابش را بدهد... و بعد از زندگی چه چیز می توانست وجود داشته باشد؟ "انجا" چطور جایی بود؟ آیا فقط یک "انجا" وجود داشت؟

با تمام قدرتش سعی می کرد "آنجا" را مثل خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ تصوّر کند، تمام تلاشش در این بود که چیز دیگری را به ذهنش راه ندهد... .

یک پناهگاه ، یک بندر ، بدون درد ، بدون پزشک ناشناس. چمنزار ، دشت ، درخت...
جایی که خبری از ترس و درد معده و نفسهای بریده بریده نبود... .

آیا در ده سالگی می توان مرد؟ نه ! غیر ممکن بود.

حتماً اوگوست و سی پرین هم این طور فکر می کردند. مطمئن بود که در جواب این سوال "غیر ممکن بودن" را تأیید خواهند کرد. حتماً همینطور بود حداقل او این طور فکر می کرد.

روز شنبه صبح زود با مادرش سوار قطار شدند تا به "آنجا" بروند، دهکده ایی با سقفهای قهوه ای و دیوارهای زرد اخرائی واقع در مرز "لوت" و "دوردونی" تنها جایی که سباستین مطمئن بود بدبختی را نمی شناسد. چه اسمی داشت؟ "می یا ک"؟
بله "می یاک".

چیز خارق العاده ای نبود،

ولی حتی فقط با مرور این کلمه در ذهنش کمتر احساس خطر می کرد.

قطار از میان دشت وسیعی که در این نیمه بهار در حال سبز شدن بود گذشت...
سباستین روبروی مادرش با چشمانی بسته از خستگی نشسته بود. او همیشه خسته بود. خسته از کار حسابداری در یک شرکت حمل و نقل در آنسوی پاریس چون بعد از طلاق و لزوم نقل مکان، محله هیجدهم پاریس را ترک کرده و به حومه "شوازی لوروا" رفته بود. غروبها پرونده های کارش را به منزل می آورد و شبها تا دیر وقت کار می کرد و صبح زود هم بیدار می شد تا کارهای پسرش را انجام دهد ولی او را تقریباً نمی دید، نه صبح موقع رفتن او را می بوسید و نه شب موقع خوابیدن مثل اینکه همه چیز اهمیت خود را از دست داده بود... جز حسابرسی های شرکت ، ارقام ردیف شده ای که برای سباستین مفهومی نداشت.

در چهل و یک سالگی هنوز می توانست زیبا باشد با موهای سیاه و صورت سبزه اگر فقط جرقه ملایمی چشمان سبزش را روشن می کرد... ولی ذره ای درخشش در آنها نبود. او در بیست و هشت سالگی ازدواج کرده و سه سال بعد سباستین را به دنیا آورده بود. ده سال از آن روز می گذشت یک زندگی ساده مثل سرنوشت هزاران انسان دیگر، در بیست و دو سالگی با مدرک حسابداری برای پیدا کردن کار به پاریس آمده بود. شوهرش در قسمت مربوط به کامپیوتر کار می کرد و بنا بر ادعای خودش

نابغه اي در اين زمينه بود. به احتمال زياد درست هم بود چون مدام او را به شهرها و حتي كشورهاي ديگر مي طلبيدند... .

و اين بود زندگيش... حالا در چهل و يك سالگي پسري داشت كه ممكن بود به زودي بميرد و توان كمك به او را در خود نميديد، نيروي درمان و نجاتش را نداشت. ديدن دو قطره اشكي كه روي صورت مادرش خيلي زود پاك شد، و اين احساس كه در حال افتادن در خلاء و در ميان برف است، او را به خود آورد، و بدون پنهان كردن لحن تند و ستيزه جوي صدائيش گفت:

- ببين من گريه مي كنم؟

مادر ناگهان از جا پریدو چشمانش را باز وسی کرد تا به او لبخندي بزند ولي او در آن لحظه آرزو مي کرد مادر دستانش را بگيرد و مانع سقوط او در خلأ شود... چطور مي توانست كلماتش را براي بيان اين نياز پيدا كند؟ چطور بگويد كه بيشتتر باعث ترس او نشود؟ او ساكت ماند و سعي كرد خود را به ديدن درختهايي كه به شكل جزيره اي تاريك در وسط زمين هاي خاكستري رنگ جمع شده و يا پرنده هايي كه گروهی در آسمان نمايان مي شدند، مشغول كند. از خودش مي پرسيد پرنده ها بعد از مرگ به كجا مي روند، آیا آنها هم مثل انسانها رنج مي كشند؟ آیا آنها هم از برف و سرمايي كه مي توانست در چنگشان بگيرد مي ترسيدند؟ لحظاتي طولاني را به تنهائي، با اين ترس گذراند، بدون كمك و همراه، تا اين كه بالاخره به خواب رفت. وقتي بيدار شد دهكده اي كه از پنجره مي دید ديگر همان نبود، تپه هاي جنگلي متمايل به خاكستري جايشان را به دشتهاي وسيع داده بودند، در آسمان هم خبري از پرنده ها نبود. نگاهش به نگاه مادرش افتاد كه به او لبخند مي زد.

- خوابيدي؟

او جوابي نداد. مادر مي دانست كه فاصله غير قابل عبوري بينشان ايجاد شده و علي رغم تمام كوششهايش نمي توانست كاري براي اش انجام دهد... .
سباستين ناخواسته از او دلخور بود، از اين ناتواني، از اين كه او را تنها گذاشته بود، بطور وحشتناكي تنها، در اين برفي كه هر لحظه بيشتتر او را در خود فرو مي برد، در حالي كه دستش را به سوي او دراز کرده بود و به نظر مي رسيد كه او را نمي بيند... .

- ناراحتي؟

او به علامت (نه) سرش را تکان داد.

مادر با این تصور که شاید با صحبت کردن به او نزدیک شود، سعی کرد نکاتی در مورد اقامتش در آنجا به او یادآوری کند، حرفهایی کاملاً دور از آنچه که او انتظار داشت:

- اونارو نباید خسته شون کنی، چون پیرند، یکی شصت و هشت سالشه و یکی هم شصت و نه سال، تو باز نشستگی هستند ولی هنوز کار می کنند... .

سباستین دیگر به او گوش نمی کرد، سعی داشت اوگوست و سی پرین را به خاطر بیاورد ولی زیاد موفق نمی شد چون پنج سال پیش آنها را دیده بود، نمی توانست آن چیزی را که در آن زمان در صورتشان دیده بود خوب مجسم کند، چیزی را که نمی شناخت... راستی (آن چیز چه می توانست باشد) او هرگز این سوال را به طور جدی از خودش نپرسیده بود تا صبح امروز که باز هم جوابی نداشت... فقط یک چیز را خوب می دانست که با فکر کردن به آنها احساس خوشبختی می کند.

- به من گوش می کنی سباستین؟

او بار دیگر سرش را تکان داد ولی به او گوش نمی داد.

مادر که دیگر مطمئن بود به او دسترسی ندارد، آه بلندی کشید و ساکت شد، پایان سفر برای پسرک که در جستجوی فرار و فراموشی کتابی را باز کرده بود، دور و سخت جلوه می کرد. کتابش داستان مصوری بود از یک قهرمان انتقام جو که با قدرتهای خارق العاده خود در کارهای شیطانی بر همه پیروز می شد.

سباستین به او غبطه می خورد، برای چند لحظه موفق شده بود خود را در پوست آن جنگجوی فاتح ببیند و واقعاً حس می کرد که توانایی پیروزی بر هر مانعی را دارد... ولی باز آن برف کذایی در اطرافش شروع به باریدن کرد... او لرزید....

- سردته؟

- یه ذره.

- هوا که خیلی خوبه. یه بلوز دیگه می خوای؟

- نه نمی خواد، الان تموم می شه.

- در این فکر بود که لحظه تماس پاهایش با سکوی راه آهن " آنجا " لحظه پایان همه رنجهاست... .

از این که کوچکترین نگاهی به داخل کوپه قطار نینداخته بود تعجب نمی کرد، چون از لحظه دریافت خبر بد با یک حالت دفاع غریزی به درون خود پناه برده بود. مثل این که از توجه به هر چیزی خارج از دنیای کوچک درونش خودداری می کرد تا به این طریق مانع از افزوده شدن دردی به آنچه که در حال حاضر تحملش برای او بسیار مشکل بود، بشود. احساس می کرد که در حال له شدن در زیر کوهی از برف است.

به آنهایی فکر می کرد که زیر بهمن های سنگین می ماندند: حتماً همین احساس را دارند!

ولی خُب این فکر چیزی از ترس او نمی کاست. ترسی که مسلط به هر چیز دیگری بود که می توانست در تصوّرش بگنجد، ترسی که تنهایی غیر قابل تحملی را برایش ایجاد کرده بود.

به همین دلیل بود که دلش می خواست در کنار آن دو انسانی باشد که به توانایی آنها برای برداشتن دیوار یخ زده ای که او را از زنده ها جدا میکرد، ایمان داشت. در عین حال این ترس گاهگاهی او را بر علیه این بی عدالتی که گریبانش را گرفته بود منقلب می کرد.

چرا او باید گرفتار چنین چیزی می شد؟ در حالی که میلیونها بچه اصلاً مریض نمی شوند.

صدای خودش را شنید که می پرسید:

- چرا من؟ چه کار بدی کردم؟

رنگ مادرش پرید و با ملایمت گفت:

- تو هیچ کار بدی نکردی، همینجوریه دیگه.

ناراحت شده بود و من من کنان ادامه داد:

- یه اتفاقه... همین. یه اتفاق بد. گاهی وقتا تو زندگی پیش میاد، کاریش هم نمی

شه کرد.

این یأس و این اسلحه بر زمین گذاشتن او را منقلب می کرد. مسلماً جای توقعی نبود،

حدأقل از این سو امیدی وجود نداشت. او خوب فهمیده بود، آهی کشید و پرسید:

- داریم می رسیم؟

- آره به زودي، فعلاً از "سویاک" گذشتیم و داریم به "گوردون" می‌رسیم، اونجا باید پیاده بشیم. اونا تو ایستگاه منتظرمون.
- در سه ربع ساعتی که باقی مانده بود او سعی کرد درختها و مزارع و چمنزارهایی را که پنج سال پیش دیده بود به خاطر بیاورد، ولی همان فصل نبود ... دنیایی را که می‌دید به نظرش عجیب می‌آمد. یک لحظه در مورد لزوم این سفر به شک افتاد ولی خوشبختانه طولی نکشید چون اولین گروه خانه‌های کوچک شهر نمایان شدند، خانه‌های زرد و زیبایی که به نظر می‌رسید در پای دیوارهای قصری جمع شده‌اند.
- قطار بالاخره در ایستگاهی واقع در میان دشت، متوقف شد. دشت در حال سبز شدن بود، و آسمان آبی روشن، با تکه‌های لطیفی از ابر. اولین چیزی که سباستین دید همین بود، دشت سبز و آسمان آبی. مادرش با انگشت آندو را در در آنسوی سکو نشان داد:
- اوناهاش، نگاه کن، اونجا هستن.
- دلش می‌خواست بدود ولی جرأت نکرد. سی پرین و اوگوست به طرف آنها آمدند. فقط بیست متر فاصله بینشان بود، یک لحظه ترس این که نکند خود را فریب داده باشد او را در خود گرفت ولی بازوهای که او را محکم می‌فشردند، قول یافتن آنچه که در جستجویش بود به او می‌دادند. کلمات هم یاری کردند و قلبش گرم شد... .
- سی پرین گفت:
- چه به موقع اومدی، دلمون واست یه ذره شده بود
- او همانی بود که در خاطرش داشت، با موهای قهوه‌ای که در پشت سرش جمع شده و چشمهای سیاه و سر زندگی و شوری که نماینده وجودش بود. چمدانها را برداشت و گفت:
- باید گرسنه تون باشه
- دخترش جواب داد:
- یک کمی
- خب آقا پسر، خیلی وقت گذاشتی واسه این که دوباره بیای ما رو ببینی.
- اوگوست نزدیک شد و دستش را روی شانه پسرک گذاشت و او را به خود فشرد، سباستین هم با تمام وجودش دستهای او را در دست خود گرفت و نگه داشت... بس که به او اطمینان و آرامش می‌داد... .

اوگوست هم عوض نشده بود... پیشانی بلند و موهایی که تقریباً ناپدید شده بودند، لبخند همیشه بر لب، چشمان آبی و درخشان و آرام... .

حتی شلوارش هم آبی بود، منتها آبی تیره ای که کارگرها بر تن می کنند. روی آن هم یک پیراهن پیچازی و یک کاپشن نو پوشیده بود که بدون شک سی پرین به خاطر امروز برایش خریده بود. خودش هم لباس مهمانی اش را پوشیده بود یک بلوز و دامن با یک کت پشمی خاکستری. پیشاپیش همه راه می رفت و جاده را به بقیه نشان می داد، همانطور که همیشه به اوگوست نشان داده بود.

امروز یه مرغ خوشمزه براتون درست کردم.

سباستین گرسنه اش بود و قدمهایش را تند تر کرد. از اینکه آنها از وضع سلامتی اش نمی پرسیدند تعجب می کرد.

بعد از عبور از محوطه ای که دورش را زیزفون پوشانده بود سوار رنوی پیری شدند که حداقل بیست سالی داشت. اوگوست پشت فرمان نشست و دخترش هم بغل دستش. سی پرین هم در کنار سباستین عقب نشستند. ماشین شهر را درو زد و در سر چهار راه به راست پیچید و بعد روی جاده ای افتاد که دو طرفش پوشیده از درختان بلوط و افرا بود، برگهای افرا هنوز به شکل جوانه بودند. بالاخره بعد از عبور از یک سرایشی به میان آفتاب رفت... و این جا بود که سباستین احساس کرد که دیگر سرما او را ترک می کند.

به هنگام خوردن غذا در حضور سباستین حرفی نزدند و منتظر ماندند تا او به حیاط برود. سباستین حس کرده بود که مادرش قصد دادن سفارشات لازم به آنها را دارد. به همین خاطر به حیاط رفت و زیر درخت زیزفون در کنار یک چاه قدیمی که فقط برای آبیاری باغچه از آن استفاده می شد، نشست. روبرویش آلونک کوچکی قرار داشت که در آن مقداری وسایل کار دیده می شد ولی کاملاً رها شده بنظر می رسید...

در طرف دیگر طویله ای که در عین حال انبار غله محسوب می شد قرار داشت ولی خالی بود... .

سباستین نشسته بود و این خانه را تماشا می کرد... کوتاه و بدون طبقه، با دیوارهای زرد طلائی و پنجره های کرکره ای آبی و سفالهای قهوه ای... .

وقتی در باز شد اوگوست را دید که به طرفش می آمد،

- می آبی با من؟ باید برم دنبال حیوونا.
- سباستین به خاطر آورد، آن سالی که آمده بود، غروبها با اوگوست برای برگرداندن گاوها می رفت، حداقل پانزده تا بود.
- اوگوست از این که توانسته بود از دست خانمها در برود و آنها را به حال خودشان بگذارد، خوشحال بود. سباستین کاملاً فهمید و از او تقلید کرد.
- امروز چندتا داری؟
- سه تا بیشتر نیست.
- فقط؟
- آخه می دونی من دیگه بازنشسته ام.
- البته طوری گفت مثل این که خودش آن را باور نداشت.
- زمینات چی شدن؟
- اونارو کرایه دادیم. فقط بزرگه رو نگه داشتیم واسه علف.
- سباستین خاطره علف چینی و انگور چینی و همین طور جدالهای محبت آمیز سی پرین و اوگوست را در خاطرش حفظ کرده بود.
- اوگوست هیچ وقت در جایی که احتمال می رفت پیدایش نمی شد. چون مدام در جستجوی گیاهان بود. در واقع مردم را معالجه می کرد و باصطلاح پزشک تجربی بود. و آنطور که گفته می شد موهبت شفا بخشی به او عطا شده بود. دستش را می گذاشت و درد را تسکین و یا شفا می داد. در ضمن هنر دیگرش تشخیص محل چشمه های پنهان و سفره های آب زیر زمینی بود و به این منظور مدام او را برای حفر چاه و قنات به اطراف می طلبیدند. خلاصه اوگوست موجودی بود کاملاً استثنائی، اصیل و آرام. هرگز برای هیچ کاری عجله نداشت و این طور به نظر می رسید که برای لذت بردن از آنچه که در توانایی و امکانش بود وقت کم می آورد. تماشاگر کاشفی بود که از "هیچ" خوشبختی می ساخت. مدیریت خانه و یاد آوری کارهای لازمی را که باید زود انجام می شد به سی پرین سپرده بود. آنها با فروش شیر، کمی گندم و ذرت و تنباکو و سبزیهایی که سی پرین روزهای شنبه به بازار "گوردون" می برد، زندگی می کردند. با این که درآمدشان ناچیز بود، ولی در زندگی ساده و خالی از تجملشان هرگز کمبودی احساس نمی شد.

از میدانی که با چنارهای کهنسال احاطه شده بود و زیر آن پیر مردهای بیکار مشغول گلوله بازی بودند، گذشتند...

یکی از آنها گفت:

- عجله کن اوگوست، قراره بارون بیاد.

اوگوست بدون دادن جواب شانه ها را بالا انداخت و به سباستین که ایستاده بود و نمی دانست که آیا پدر بزرگ قصد جواب دادن دارد یا نه، گفت:

- بیا بریم

در آن طرف میدان از جلوی کلیسایی با استیل رومن و سقف سیاه گذشتند و در جاده "گروله جک" که آرام از میان درختان افرا و فندق می گذشت به راهشان ادامه دادند و در سمت راستشان از جاده ای به طرف تپه ای پوشیده از بلوط های کوتاه، بالا رفتند. اوگوست گفت:

- از طرف تاکستان می ریم، می خوام ببینم که بریده گی ها رنگ عوض کردن یا نه.

خیلی زود از دهکده کوچکی که حدود سی خانه و شصت ساکن داشت گذشتند. تاکستان اوگوست که شراب سالانه اش از آن تأمین می شد، دویست متری بالاتر در پشت پرده ای از بلوط های کوتاه که بعضی ها هنوز برگهای مسین سال پیش خود را حفظ کرده بودند، قرار داشت.

هنگامی که اوگوست مشغول معاینه بریدگی زمستانی شاخه های مو بود، سباستین خاطرات فراموش شده را کم کم به یاد می آورد... عصرانه هایی را که آنسال با پدر بزرگ زیر سایه آن درختان خورده بود...

اوگوست در حالی که ظرف سولفات را بر زمین گذاشته بود و عرقش را پاک می کرد، با لبخندی که دنبال یک شریک جرم می گشت گفت:

- اینجا راحتتریم تا با خانما، مگه نه؟

پسرک در چشمانش می دید که چیزی رفتار بی غلّ و غش او را متأثر ساخته است. احساس می کرد که لحظه مشکلی است... یک کمی از درختان انگور برایش حرف زد، یک کمی از گلهایی که فردا قرار بود بچینند.. از برنامه پس فردا... یک کمی از مدرسه اش پرسید... ولی هیچیک، آن چیزی نبود که سباستین می خواست. به پدر بزرگ نزدیک شد و مستقیم در چشمانش نگاه کرد و ناگهان پرسید:

- بگو ببینم اوگوست ، تو می دونی که من مریضم؟
- چشمان اوگوست مثل چشمه روشنی شده بود ... مژه هم نمی زد...
- معلومه که میدونم...
- سباستین پر از امید پرسید:
- پس تو معالجه ام می کنی؟
- چهره اوگوست برای چند لحظه در هم رفت و بعد از سکوت کوتاهی گفت:
- نه! من با گیاهام نمی تونم معالجه ات کنم.
- در این لحظه سباستین فکر کرد که نکند فقط همین امید بود که او را به سوی این دهکده هدایت کرده بود... با تردید و متزلزل پرسید:
- تو فکر می کنی من میمیرم؟
- اوگوست با صدای ناراحتی گفت :
- معلومه که نه ! این حرفا چیه که میزنی ؟ فکر میکنی من میذارم همچی اتفاقی بیفته ؟
- چشمان اوگوست به نظر سباستین بزرگتر و درخشانتر می آمد . احساس می کرد که در کنار این مرد آرام که هیچوقت عجله ندارد ، که هیچ چیز نگرانش نمی کند ، در امان و محفوظ است.
- نه ! مطمئنم که نه !
- این شد حرف حسابی ! همون چیزی که من از نوّه ام انتظار داشتم.
- دستش را روی شانه پسرک گذاشت و ادامه داد :
- می دونی ، اگه اینجا یه نفر قرار باشه بمیره ، اون منم !
- چرا ؟ مگه تو مریضی ؟
- سی پرین میگه من از ناحیه سر یک کمی مسئله دارم ! فکر می کنم یه ذره حق داشته باشه !
- سباستین شروع کرد به خندیدن... احساس می کرد که خون در رگهایش کم کم گرم میشود ... به لطف حرفهائی که شنیده بود... به لطف لبخند و نگاه پدر بزرگ... به لطف نور طلائی رنگی که روی تاکستان و روی سنگهای زرد زمین جاری بود... او به شدت به آنچه که اوگوست گفته بود دل می بست، به آن ایمان و اطمینانی که اینطور آرامش می کرد.

اوگوست از خودش می پرسید نکند واهمه ای را که از روز صحبت تلفنی با دخترش در او متولد شده بود ، بروز داده...البته او و سی پرین در پذیرفتن نوّه شان ، در شرایطی چنین دردناک ، حتی لحظه ای تردید نکردند ولی هر دو خوب می دانستند که چقدر رنج خواهند برد... آنها عادت نداشتند در مورد درد و بیماری و بدبختی صحبت کنند، با چنین مسائلی البته با تحقیر برخورد نمی کردند ولی حربه شان سکوت بود و شهامت، همیشه این طور بود از تمام آزمایشات سخت زندگی به این طریق عبور کرده بودند. اوگوست می دانست که روی همسرش می تواند حساب کند، چون او دست بردار نبود ، تا انتها می رفت ، مثل همیشه... ولی خود او چطور...؟ آیا توانش را داشت؟ او به طرف درخت هلوی کهنسالی رفت که میوه های شیرین و خوشمزه می داد. بنظر می رسید که در میان باغ پادشاهی می کند.

- تو هلوی تاکستان رو دوست داری؟

- نمی دونم، فکر نمی کنم هیچ وقت خورده باشم.

- چرا بابا. اون سال بهت داده بودم

سباستین یک دفعه گوشت سفید و شیرینش را بیاد آورد... مثل اینکه از آن به بعد دیگر هیچ اتفاقی نیافتاده بود... دنیا به همان شکل به کارش ادامه می داد... بدون تهدید... بدون خطر...
اوگوست گفت:

- بهتره برگردیم، اونا نگران میشن... خانما...! می دونی که...

آنها از راهی در کنار تپه پایین آمدند و جاده را پیدا کردند و وارد چمنزار شدند... در آنطرف نرده، گاوها بدون حرکت منتظر بودند. سه گاو با رنگهای مختلف، سفید، خنایی و سیاه. اوگوست نرده را برداشت و آنها بدون آنکه نگاه کنند با قدمهای مصمم به طرفشان حرکت کردند.

در آرامش این غروب و در کنار مردی تا این حد آرام و مطمئن، باز هم سباستین آن شورش مرموز بر علیه سرنوشتش را در خود حس کرد. سوالی که در قطار از مادرش پرسیده و بی جواب مانده بود ، دست از وسوسه او بر نمی داشت، چند بار به نوک زبانش رسید ولی او مقاومت می کرد... ترس زخمی کردن این احساس زیبا را داشت ، آرامش و اطمینانی را که از لحظه ورودش به آنجا حس کرده بود ، ترجیح

داد ساکت بماند. از طرفي براي "چرا من" چه جوابي ممکن بود؟...سوالي که دست از آزار او بر نمي داشت.

آنها وارد دهکده شدند، جاده باريک و. پر پيچ و خم داخل درّه را که بين دو ردیف پرچين پوشيده از گلهاي ريز و سفيد بود، ادامه دادند، در سمت راستشان درختان بيد و تبريزی رودخانه را صميمانه بدرقه مي کردند، در سمت چپ، دشتها و علفزارها تا پايين تپّه ها و تا دور دستها بنظر مي رسيد که بنوبت جانشين يکديگر مي شوند....

- پس تو ديگه شير نمي فروشي؟
- نه. سياهه باز شير داره ولي واسه ما . اون دو تاي ديگه فقط گوساله ميآرن.
- به نظر مي رسيد که سباستين چيزي نفهميده بود.
- آخه مي دوني شير دوشيدن حّتي با دستگاہ خودش يه کاره.
- اون زمونا که با دست شير مي دوشيدند ،ديگه بدتر.
- پس شما با چي زندگي مي کنيد؟
- اوه ما هيچوقت پول زيادي نداشتيم، ولي خوب نمرديم...بعد با خوشحالي اضافه کرد:
- آخه پول باز نشستگيم هست.
- اوگوست به نظرش رسيد که سباستين نگران آنهاست، در صورتي که مريض او بود. ناگهان لبخندش خشک شد. و قيافه اش در هم رفت ولي بلا فاصله به خود آمد و ادامه داد:
- من مطمئنم که اينجا معالجه ميشي.
- قبل از اين که به جاده برسند اضافه کرد:
- تو نوه مون هستي، مال سي پرين و من. تا زماني که با ما هستي هيچ اتفاق بدتي واست پيش نمياد . بايد حرف منو قبول کني.
- قبولت دارم اوگوست.
- اين شد حرف حسابي! بريم. تندتر بريم که الان زنگوله ها مون بصدا در مياد.
- اوگوست کلمات و اصطلاحاتي داشت که منحصر به خودش بود. چقدر با آن چيزهايي که سباستين عادت به شنيدنشان داشت فرق مي کرد... احساس مي کرد دنياي او کاملا

عوض شده و آن ناخوانده ای را که در "شوازی" به سراغش آمده بود در همان جا رها کرده و دور شده بود... .
 بعد از ظهر بود اوگوست دخترش را تا ایستگاه راه آهن "گوردون" همراهی کرد.
 سباستین پیش سی پرین ماند. مادرش لحظه خداحافظی روی سکوی راه آهن را دوست نداشت... خیلی سخت بود.

یک بار دیگر سفارشات لازم را در حضور پزشک دهکده که به همین منظور آمده بود یادآوری کرد. پزشک، جوانی بود با پیشانی بلند و چشمهای سیاه و موههای نسبتاً مجعد که بلافاصله اعتماد سباستین را جلب کرده بود. به نظر می رسید که هیچ یک از حرفهای مادرش برای او تازگی نداشت. اولین قرار برای بیمارستان تولوز تا هشت روز دیگر تعیین می شد، خود او هم باید هر سه روز یک بار به منزل اوگوست و سی پرین می آمد و در حالت اضطراری بچه را به بیمارستان "گوردون" انتقال می دادند. پزشک جوان همه را با تکان دادن سر تأیید کرد و اطمینان داد که می توانند روی او حساب کنند و سوار ماشینش شد که موتورش مثل ماشین مسابقه غرّش می کرد.

سباستین با سی پرین که برای عصرانه سنتی او نان و مربّا تهیه دیده بود تنها ماند. در مقابل این زن قوی و نیرومند که او را کمی دستپاچه می کرد نمی دانست چه بگوید.
 بعد از رفتن دخترش موقع برگشت به خانه گفت:

آه ه ه ! این نیکل !

سباستین نمی دانست که در این حرفش سرزنش بود یا بر عکس تحسین. او حتی فراموش کرده بود که اسم مادرش نیکل است چون همیشه به او مامان می گفت و سی پرین در حالی که مقابل اجاقش مشغول کار بود، به تکان دادن سرش ادامه می داد. او لباس معمولیش را پوشیده بود: پیراهن آبی با خالهای سفید و پیشبندی که در ضمن با آن دستهای همیشه مشغولش را پاک می کرد. سباستین حدس می زد که او خود را مشغول می کند چون هیجان زده و معذب است، درست مثل اوگوست، روز قبل که برای اولین بار با او تنها مانده بود. کاملاً او را زیر نظر گرفته بود... از شومینه به طرف ظرف شویی و از ظرف شویی به طرف اجاق در حرکت بود، خود را به پوست گرفتن سبب زمینی مشغول می کرد... روبروی هم بودند ولی بدون تبادل کوچکترین نگاه... دلش می خواست سئوالی را که از اوگوست کرده بود از او هم

بپرسد ولي جرئت نمي كرد. چيزي در اين زن بود كه مانعش مي شد . دليلش را نمي دانست ولي حدس مي زد كه او از آن قماش نيست كه آماده دل سوزاندن براي كسي باشد.

ناگهان پرسيد:

- اونجا كه بودي مرتباً مي خوردي؟ صدائش رنگي از تحقير و بي اعتمادي داشت، ... به آنچه كه در شهرها مي گذشت مخصوصاً به پاریس.... .

- گاهگاهی.

سباستين دستپاچه شده بود و جرأت نمي كرد به او كه لبخندي پر شيطنت و كمی تمسخر آمیز بر لب داشت نگاه كند مثل اينكه فراموش کرده بود نوّه اش به چه منظور مقابل او نشسته است .

- نهارو كجا مي خوري؟

- تو رستوران مدرسه.

- خوب بود؟

- نه خيلي.

- هه.... مي دونستم!

از نظر او غذا شرط اصلي سلامتي بود... و خيلي ساده براي خوب زندگي كردن مي بايستي سالم غذا خورد، يعني با چيزهايي كه انسان خودش توليد مي كند . بقيه همه زهر بود ! به علاوه ديد او نسبت به دنيا ، اين اعتقاد را كه از شعاع بيست كيلومتری به بعد دهكده كوچكش ، محل فرمانروايي شرارت و فساد و بدبختي است... تقويت مي كرد....

زندگي در نامهرباني با او سنگ تمام گذاشته بود كودكي سخت و رها شده در طوفاني از بد رفتاري و خشونت. تمام كودكي و نوجوانيش در مزرعه اي نزديك به " دُم" به كار طاقت فرسا گذشته بود . آشنايي او با اوگوست در هيچده سالگي و در يكي از جشنهاي دهكده صورت گرفت كه سه ماه بعد به ازدواج انجاميد. از اولين سالهاي زندگيش ، اين عزم وحشي جان سالم به در بردن از مشكلات را در خود داشت. عادت جنگ با هر چيزي كه او را تهديد مي كرد ... كه زندگي را تهديد مي كرد... و بالاخره در كنار اوگوست در ملك كوچك ارثيه پدر و مادرش ، به خوشبختي ايمان آورده بود .

سباستین نوعی خصومت در او حس می کرد... از خودش می پرسید شاید به این خاطر باشد که او حرف نمی زند. شاید او نمی فهمید ، به چه دلیل سباستین ساکت است . بهمین منظور ناراحت بود... پس اولین سئوالمی که به ذهنش رسید عنوان کرد ، سوالی که دور از نگرانیهایش بود ولی بدون فکر کردن به آن بر زبان آورد:

- اوگوست از اینکه بازنشسته شده خوشحاله ؟

- اوه ! اوگوست ! اون تمام زندگیش باز نشسته بوده !

- ولی کار می کرد!

- آره ! بقول خودش

و اضافه کرد:

- اون بیشتر فکر ولگردی تو جاده ها بود

- واسه گیاهاش؟

- آره درسته واسه گیاهاش.

موضوع صحبت کم کم از نگرانی های سباستین دور می شد ، ولی با وجود این درست در لحظه ای که کمتر از همه انتظار میرفت ، سی پرین یود که با کشیدن آهی به او نزدیک شد:

- گیاهایی مثلاً شفا بخش، حداقل به قول خودش

- اون هیچوقت کسی رو معالجه نکرد؟

- اوه! ممکنه یه خورده دردشون رو آروم کرده باشه ، ولی از آروم کردن درد تا معالجه !!! واقعاً....

شانه هایش را بالا انداخت و دنباله حرفش را گرفت:

- چیکار می شه کرد؟ مرضشه دیگه... سباستین، صدایش را نماینده خشمی

ساختگی و بی اساس یافت.

- همیشه همین طوری بود، دیگه الان نمی شه عوضش کرد.

سکوت برقرار شد. او سبزیهایش را پوست میگرفت و سباستین هم عصرانه اش را

تمام کرده و مقابل او مردد بود . نمی دانست آیا می تواند سئوالهایی را که آزارش

میدادند از او بپرسد یا نه. در ضمن از خودش می پرسید ، چرا با او جرئت پرسیدن

نداردولی با اوگوست حتی یک لحظه هم تردید نکرده بود. بالاخره باید می فهمید که

آیا سی پرین هم مثل شوهرش فکر می کند یا نه. خلاصه بعد از چند لحظه حبس نفس در سینه اش ، تصمیم گرفت و آرام زمزمه کرد:

- تو فکر می کنی من می میرم؟

او خیلی آرام گفته بود و از آنجایی که سی پرین بلافاصله جوابش را نداد، فکر کرد شاید نشنیده ، ولی در هر صورت دیگر نیروی دوباره پرسیدن را در خود نمی دید. انگشتهای سی پرین روی سیب زمینها سریعتر کار می کردند. سببستین نمی فهمید که او در حال وزن کردن کلماتی است که قرار بود از دهان خارج سازد. او بار دیگر سئوالش را با صدای بلند تری پرسید:

- آه ه ه ! واقعاً که ! شنیدن این حرفها تو خونه من....

با خشمی این کلمات را عنوان کرد که سببستین نفهمید ساختگی است یا واقعی.

- بگو ببینم میخوای من گیسمو ببرم؟ مگه اینجا راحت نیستی؟

- چرا خیلی هم راحت .

- خوب پس چی؟

- دقیقاً...!

- دقیقاً چی؟

- نمی خوام شما رو از دست بدم .

او بلند شد و با صدایی که خالی از هیجان و احساسات اضافی بود گفت:

- واه واه واه! اینهمه های و هوی واسه یه میکروب، مردنیه، بی سرو

پا !... چیز دیگه ای واسه فکر کردن پیدا نمی کنی ؟

این خشم و انزجار محکم و نیرومند ، آنقدر به نظرش صمیمانه بود که تصمیم گرفت آن را از آن خود سازد و با تمام وجودش بپذیرد. بلافاصله احساس کرد که حالش بهتر شده ، آنچنان آرام شده بود که با عجله سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند تا رابطه اش با آن امنیتی که سی پرین و همچنین اوگوست در روز قبل ، برایش ایجاد کرده بودند قطع نشود . دلش می خواست به سی پرین بگوید که چقدر او را تسکین داده ، ولی باز به همان مانع درنگاه بر خورد . او اجازه نمی داد کسی دلش را به رقت بیاورد و نرم کند . شاید هم این طور بهتر بود . او به تلویزیونی که روی بوفه مقابل ظرفشویی و اجاق قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- می تونم روشنش کنم؟

- واسه اون چيزايي كه نشونمون مي دن!
- شما هرگز روشنش نمي كنيد؟
- اوگوست اخبار رو نگاه ميكنه. من هرگز نگاه نمي كنم.
- واسه چي؟
- سي پرين شانه ها را بالا انداخت و غرولند كنان گفت:
- حوصله عنتر بازپهاشونو ندارم.
- ولي من مي تونم روشنش كنم؟
- هر كاري دلت خواست بكن. من دارم مي رم به حيونا غذا بدم.
- او بلا فاصله بيرون رفت و سباستين را با اين فكر كه نكند عصباني شده باشد، هاج و واج گذاشت. او هم مدت زيادي به تصاوير فيلمي كه شروعش را نديده بود ، نگاه
- نكرد و تلويزيون را خاموش كرد و پيش سي پرين رفت كه اصلاً حضور او را به
- روي خود نياورد، ولي با اين وجود سباستين حدس مي زد كه بايد خوشحال شده باشد
- چون يك بسته علف به او داد و گفت:
- ببرش واسه در بجلي.
- در غذاذ دادن به مرغها هم كمكش كرد و بعد با هم روي زيز فونهاي كنار چاه نشستند
- .
- اوگوست هم الان بايد سر و كله اش پيدا شه.
- در اين كلمات پيامي از خوشبختي به گوش مي رسيد. در كنار اوگوست و سي پرين
- بشكل دو گانه اي حمايت مي شد . پس حق داشت كه به طرف آنها بيايد ! حالا مطمئن
- بود كه اين زن و مرد قادر به حمايت و هدايت او تا بهبودي هستند . در كلماتشان
- گرمائي بود كه مطمئناً برفي را كه احتمال مي رفت او را در زير خود مدفون سازد ،
- نوب مي كرد.

2

لحظه رفتن به تولوز فرا رسید . سباستین هر چه سعی کرد با فکر کردن به سه روزی که با اوگوست در چمنزارها و دشتها گذرانده بود، مانع ورود "سرمای کذایی" بشود، نتوانست... سرما در او رخنه کرده بود . چه چیزی در آنجا انتظارش را می کشید؟ رنج و ترس؟ خوب می دانست که این دو سالمند نیز چندان مطمئن نیستند . طوری وانمود می کردند که گویی همه چیز بر روال معمول است ولی آنها به شهر بزرگ عادت نداشتند و نیرویی را که برای این سفر کوتاه به کار گرفته بودند آنها را تب آلود جلوه می داد و کاملاً متفاوت با تصویری که سباستین در ورودش به دهکده ، از آنها به خاطر سپرده بود . بر خلاف سفارش اکید مادرش برای رفتن با تاکسی و یا اتومبیل مخصوص بیمارستان ، به تولوز ، به خاطر عدم دریافت جواب صندوق بیمه بیماری ، مجبور شدند با قطار بروند و فقط از ایستگاه راه آهن تا بیمارستان سوار تاکسی شدند. اوگوست خود را قادر به رانندگی برای یک مسافت طولانی و در شهر بزرگ نمی دید، از آن گذشته ، به احتمال زیاد ماشینش قبل از رسیدن جان می سپرد.

به آنها اطلاع داده بودند که برای شروع معالجه ، سباستین باید چند روز در بیمارستان اقامت داشته باشد . در هر صورت بیشتر از سه روز طول نمی کشید.

سی پرین گفت:

- عجله کن اوگوست نمی تونه تند بره . حداقل واسه رسیدن به ایستگاه باید نیم ساعت بذاریم.

سباستین خود را در چنگ وحشت و هراس میدید... در حال رفتن به سوی سرزمینی ناشناس ... همه کار می کرد برای اینکه دیر شود و قطار را از دست بدهند و او در همین مکان محفوظ ، در جایی که فقط در همین چند روز موفق شده بود تهدیدها را فراموش کند ، ماندگار شود . آنها حال او را خوب درک می کردند ولی مجبور بودند که او را به عجله وادارند. در آخرین لحظه سی پرین دستانش را در دست خود گرفت و کنارش در عقب ماشین نشست . سباستین از پشت پنجره رژه چمنزارها و درختها را که در طول جاده قرار گرفته بودند، مشاهده می کرد. تمام چیزهایی را که چند روز قبل آنقدر زیبا می دید، امروز به نظرش غمگین و خاکستری می آمدند... .

گاوهای سفیدی را که به صورت گروه کوچکی زیر یک درخت بلوط گرد هم آمده بودند ، یک سگ ولگرد ، دخترک دوچرخه سواری را که به آژادیش غبطه می خورد ، در حالی که احساس می کرد خودش این چنین زندانیست. کمی دورتر، از یک دهکده خالی از سکنه و متروک گذشتند، بعد هم از چمنزار و سپس جاده ای که به طرف شهر بالا می رفت و در انتهای آن کلیسا و قصر، دیوارهای قلعه که به زحمت سر از مه بیرون می آوردند.

همینکه به حیاط ایستگاه راه آهن رسیدند سباستین متوجه شد که سی پرین و اوگوست ، در لباس مهمانیشان که چندان به آن عادت نداشتند ، لبخندی را که همیشه روشنگر صورتشان بود ، از دست داده اند .

به موقع رسیده بودند. پنج دقیقه بعد قطار حرکت می کرد . بدون مشکل سوار شدند و موفق شدند که جا برای نشستن پیدا کنند .

سباستین و سی پرین روبروی هم نشسته بودند و اوگوست کمی دورتر و در میان افراد ناشناس که کاملاً معذب به نظر می رسید ، در نگاهش تواضع خاصی بود که انسان را متأثر می کرد. ولی سی پرین خیلی شوق و رق نشسته و نگاه تیره اش بدون توجه به مسافری از پنجره به طرف نوه اش و بالعکس در حرکت بود. کیفش را محکم روی زانوانش نگه داشته و مثل این که می ترسید کسی آن را از دستش بقاپد. هیچکس حرفی نمی زد. سباستین خود را در تنهایی عجیبی حس می کرد که ساعات آینده را برای او وحشتناک تر می ساخت.

بعد از تپه های پوشیده از درخت، قطار وارد دره پهناوری شد که در انتهای آن تپه های قهوه ای رنگی قرار داشت که بر فرازشان پرندگانی در حال پرواز بودند . چند بار نگاه سباستین با نگاه اوگوست تلاقی کرد و به او لبخند زد ، ولی این نگاه او را اذیت می کرد . او خوب می دانست که تا چه اندازه عبور از این مرحله و این آزمون برای پدر بزرگ مشکل است . بنظر می رسید که سی پرین این دقایق سخت را بهتر تحمل می کند مثل این که تمام نیرویش را ذخیره می کرد برای مقابله با لحظاتی که در انتظارشان بود و این که اگر لازم باشد ، با چنگ و دندان از نوه اش دفاع کند. ساعتی بعد وقتی به میدان راه آهن رسیدند ، او بود که تاکسی پیدا کرد در حالی که اوگوست دست سباستین را گرفته بود و روی پیاده رو ایستاده بودند. در شهر سباستین احساس می کرد که در پاریس است و همان احساس کلافگی به سراغش آمده بود.

در بیمارستان باز سی پرین بود که کارهای مقدماتی را انجام می داد و برای کسب اطلاعات به سوی خانم راهنمایی که پشت میز نشسته بود رفت. او در زیر نگاه بد گمان سی پرین که فکر می کرد به حرفهای او مشکوک است، روی صفحه کامپیوتر پرونده سباستین را بررسی کرد و گفت:

- بله درست است شما با پروفیسور B قرار ملاقات دارید و بچه هم بلا فاصله بستری خواهد شد.

خانم راهنما که صورتی سبزه داشت و روپوش سفید پوشیده بود با حالتی مغرور و مطمئن از اهمیت خود پرسید:

- شما مادرش هستید؟

سی پرین با حالت مبارزه جو جواب داد:

- نه من مادر بزرگش هستم. بنظرم میاد معلوم باشه !

مادرش پاریسه. نمی تونست بیاد.

- شما می تونید برید بشینید.

سی پرین نگاهی سخت و بی رحم به او انداخت و به طرف اوگوست و سباستین که کنار هم نشسته بودند، رفت. در آنجا همه چیز سفید بود، حتی دیوارها. هیچکس با صدای بلند صحبت نمی کرد. و همه پچ پچ می کردند، بجز سی پرین که اجازه قصه گفتن به کسی را نمی داد. بوی شدید ماده ضد عفونی کننده در فضا سباستین را به یاد پاریس و سخت ترین لحظه های زندگی می انداخت. دلش می خواست فرار کند ولی در عین حال به خودش می گفت که توانش را نخواهد داشت.

بالاخره پرستار به سراغشان آمد و آنها را بسوی دری هدایت کرد که خودش باز می شد. سی پرین و به دنبال او اوگوست که دست سباستین را در دست داشت وارد شدند. پروفیسور مردی بود حوالی پنجاه سال، با صورتی سبزه و موهای کوتاه و صاف. از آنها دعوت به نشستن کرد و مشغول مطالعه پرونده شد و سپس سرش را بالا گرفت و نگاهی از سباستین به روی سی پرین و اوگوست چرخید.

- شما پدر بزرگ و مادر بزرگش هستید اینطور نیست؟

سی پرین با صدایی محکم و بدون لرزش گفت:

- بله

- و پدر و مادرش؟

- مادرش در پاریس زندگی می‌کنه.
- بله گزارش انسیتو کوری را دیدم ولی نمی‌دانم به چه دلیل او را برای
معالجه به تولوز آوردید.
- سی پرین گفت:
- بچه خودش خواست بیاد پیش ما.
- نگاه دقیق و تیز بین پروفیسور روی سباستین که خود را مقصر حس کرده بود متوقف
شد.
- می‌توننی به من بگی واسه چی پسرم؟
- سباستین که کلماتش را پیدا نمی‌کرد، من و من کنان گفت:
- واسه اینکه به اونا احتیاج داشتیم.
- و چون دید که پروفیسور با ورنانداز کردن او، به نظر می‌رسید که جواب را کاملاً
دریافت نکرده، اضافه کرد:
- با اونا از هیچ چیز نمی‌ترسم.
- پروفیسور که لبخندش را باز یافته بود گفت:
- خیلی خوبه. حق با توست. برای معالجه شدن آدم باید خودش رو در جای امن
احساس کنه. ما هم هر کاری که ممکن باشه انجام میدیم... خلاصه همه مون در
کنارت هستیم تا این که هر چه زودتر معالجه بشی.
- گرفتگی فضا یکباره رها شد... سی پرین که از خودش می‌پرسید منظور از این
پرس و جوها چیست، خیالش راحت شد در حالی که اوگوست دستهای سباستین را با
قدرت کمتری می‌فشرد.
- پروفیسور یکبار دیگر به پرونده نگاهی انداخت و گفت:
- برای اولین اقامت یک هفته نگرته می‌داریم. شما هم، خانم، می‌تونید پیشش
بمونید. یک تخت اضافی به این منظور در اتاقها پیش بینی شده. منم در این مدت بر
طبق واکنش او نسبت به نحوه مداوا گزارشی تهیه می‌کنم که قبل از رفتنتان شما را
در جریان جزئیاتش خواهم گذاشت.
- به احتمال زیاد بمدت سه ماه، ماهی یک بار باید بیایید، مدتی که برای
ارزیابی نتایج لازم است. بعداً روش فکر می‌کنیم.
- یک هفته!

با شنیدن این کلمات سباستین به طرف سی پرین برگشت ولی او هیچ عکس العملی نشان نداد. از قرار معلوم تصمیم گرفته بود به پروفیسور اعتماد کند. چاره ای نداشت! کار دیگری از دستش بر نمی آمد... در چند ثانیه تصمیم گرفت که اوگوست باید به دهکده برگردد تا به کارهای آنجا رسیدگی کند و فقط وسط هفته سری به آنها بزند و برای او لباس بیاورد. وقتی دید که صحبت دکتر تمام شد گفت:

- آگه ممکنه می خواستم باهاتون حرف بزنم آقا.

- خواهش می کنم.

- اوگوست! ببین آگه آقا کاری نداره بچه رو ببر بیرون .

سباستین در اتاق انتظار از خودش می پرسید که سی پرین با پرو فسور در غیاب او چه حرفی می زند و به خودش گفت که بمحض تنها شدن با سی پرین از او خواهد پرسید.

طولی نکشید و در باز شد و سی پرین در حالی که نگاهش را از او می دزدید با اندکی نگرانی ظاهر شد . پرستار جدید که پرونده را در دست داشت از آنها خواست که او را تعقیب کنند .

وارد آسانسوری شدند که طبقات را بدون صدا بالا رفت و پس از یک راهروی ساکت وارد اتاق سفید رنگی شدند مجهز به یک تختخواب و یک راحتی بزرگ ، ولی چیزی که سباستین را نگران می کرد دستگاههایی بود که در دو طرف رختخواب دیده می شد ، لوله و دو گلوله شیشه ای و بطری، دو دستگاه برقی به رنگ کرم با عقربه و دکمه و تشکیلات دیگر که به نظر او همانقدر مرموز بودند که وحشتناک.

پرستار گفت:

- می تونین کمکش کنین که بخوابه، واسه شما هم اینجا یه دونه کمد هست و

حموم هم اونجاست، دست راست دم در ...

بعد دید که کسی حرکتی نمی کند با عجله اضافه کرد :

- تا یه ربع دیگه بر می گردم.

سباستین به سی پرین و اوگوست خیره شده بود ... مثل این که میخکوب شده بودند... به نظر می رسید که به زحمت نفس می کشند ... سی پرین دور از آشپز خانه و باغچه اش و اوگوست دور از جاده ها و دشت و صحرا... و حدس می زد که این

دو موجود مهربان تا چه اندازه براي يافتن نيروي لازم و ماندن در محيطي اين چنين تهديد آميز و نگران کننده ، بايد تلاش کرده باشند.

سي پرين به حالت اول برگشت و به سباستين گفت:

- لباساتو در بيار

و به اوگوست که مثل حيوان در دام افتاده به اين در و آن در نگاه مي کرد گفت:

- تو هم مي توني بري غذا بخوري . فقط زياد دور نشو که گم مي شي.

قبل از رفتن هم يه سري به ما بزن فقط فراموش نکن قطارت ساعت دو و نيم ميره.

سي پرين يک ساک پارچه اي را که در آن کمي نان و مرغ سرد و پنير گذاشته بود به

دستش داد . اوگوست به سباستين نزديک شد و نمي دانست چه بگويد ، آهي کشيد و

دستش را با عجله در موههاي پسرک برد و بدون گفتن کلمه اي خارج شد . سي پرين

زير لب چيز هايي گفت که سباستين متوجه نشد. وقتي به رختخواب رفت سرش را به

طرف سي پرين که روي راحتی نشسته بود برگرداند .

- نترس، من اين جا هستم...

و چون فکر کرد که اين کلمات براي از بين بردن نگراني او کافي نيست، اضافه کرد:

- تا زماني که من اينجا باشم هيچ کس نمي تونه اذيتت کنه .

سباستين سرش را تکاني داد و تمام وجودش کشيده شد به طرف اين نگاه که نوري با

حرارت خورشيد تابستان پخش مي کرد....

غروب فرا رسيده و اوگوست هم رفته بود... بايد به گاوها و مرغداني مي رسيد. او تا

آخري لحظه با آنها بود و موقع خداحافظي با سي پرين تند و ناشيانه همدگر را

بوسيدند... براي اولين بار بود که از هم جدا مي شدند .. اوگوست بعد از آخري نگاه

به او و سباستين که سعي نکرد مانعش بشود در را آرام پشت سرش بست و رفت.

سباستين مي دانست که يک شب ماندن در آنجا ، کار او نيست! و به همين دليل از

رفتنش خوشحال بود.

سي پرين بعد از بررسي دقيق همه سيمهائي که پرستار به برق وصل کرده بود ، ده

دقيقه اي در حالت نشسته چرت زد و ناگهان بلند شد و حال نوه اش را پرسيد. در

شروع همه چيز بخوبي گذشته بود ، ولي بعد از يک ساعت ، تزريق آرام داروها ،

حالت تهوع شديدي ايجاد کرده بود که خيلي آزارش مي داد.

هر وقت که پرستار می آمد از او می پرسید که کی تمام خواهد شد . سی پرین به حالت آماده باش ! به تخت تکیه داده بود . بالاخره بعد از دو ساعت پرستار آمد و با ملایمت و حرفهای اطمینان بخش دستگاها را بیرون کشید. سباستین با آسودگی به سی پرین نگاه کرد ...

- سی پرین آرام گفت:

- تمومم شد! می بینی، اونقدرم وحشتناک نیست!

سباستین جواب نداد. در پی درک تغییرات درونی خود بود.

دلیل این حالت عجیب چه می توانست باشد?... دستش را به طرف سی پرین دراز کرد که او هم آنرا در دستش گرفت و فشرد.

آرام پرسید:

- واسه چی می خواستی با دکتر تنها باشی؟

و چون سی پرین جواب نداد اضافه کرد:

- ازش چی پرسیدی ؟ به من دروغ نگو!

سی پرین مثل هر وقتی که گیر می افتاد بلند شد...

- او! من هیچ وقت دروغ نمی گم. از اون گذشته فکر نمی کنم دیگه در سنی

باشم که کسی بخواد بهم درس اخلاق بده!

درمورد خودم یه چیزایی می خواستم ازش بپرسم.

- مگه تو مریضی؟

- نه چیز مهی نیست

صورتش حالتی سخت و وحشی به خود گرفته بود . سباستین فهمید که باید وانمود کند که حرفش را باور کرده ولی با این وجود نمی توانست وسوسه دانستن جواب را در خود آرام کند . حدس می زد که در مورد شانس معالجه او با پروفیسور صحبت کرده بود و دلش می خواست جواب را بداند ولی دیگر نیروی حرف زدن نداشت و ناگهان در کرختی خاصی فرو رفت .

کمی دیرتر سی پرین سوپ رقیقی را با قاشق به او داد و خودش هم ایستاده لقمه ای در دهان گذاشت و تازه تمام کرده بود که پروفیسور به همراه دو پرستار که یکی همان دختر مو طلایی بود وارد شدند. پروفیسور مدتی نسبتاً طولانی به سباستین نگاه کرد و به پیشانیاش دست زد و نبضش را گرفت و بعد هم چند سؤال از پرستار کرد و چند

کلمه ای هم برای اطمینان خاطر به سی پرین گفت و بعد از آرزوی شبی خوش با عجله بیرون رفت.

بعد از او نگهبان شب آمد و به سی پرین کمک کرد تا راحتی را برای تبدیل به تختخواب باز کنند. بعد هم تلفن زنگ زد: نیکول بود که می خواست حال پسرش را بپرسد. سی پرین هم جریانات را آن طور که گذشته بود برایش تعریف کرد و بعد گوشی را به سباستین داد که او هم به خاطر اضطراب صدای مادرش نمی دانست چه بگوید. بشدت خسته بود و فقط دلش می خواست بخوابد. به محض اینکه سی پرین روی تختش دراز کشید او هم به خواب رفت.

چند بار با پریشانی بیدار شد و هر بار سی پرین در تختش می نشست و دستش را می گرفت و آرام می گفت:

خواب پسرم. تو باید بخوابی

سی پرین نمی خوابید. به مسئولیت خویش در مراقبت از این بچه که سه روز پیش به او پناه آورده بود سخت آگاه بود. سرسختانه به خود می گفت که اگر لازم باشد هشت روز چشمش را نخواهد بست... به قدرت خود برای همراهی او تا شفای کامل، ایمان داشت.

در طول این هفته هر روز مداوا برای سباستین سخت تر می شد. تهوع های پی در پی او را از پا در آورده بود. نیرویی نداشت، بمحض گذاشتن پایش بر زمین دچار سرگیجه می شد.

روز چهارشنبه، اوگوست طبق قرار، از راه رسید. مقداری لباس و همینطور غذای ده را برایشان آورده بود. با ورود او بوی خوش زمین و علف " آنجا " به مشام می رسید. آنروز سی پرین برای خارج شدن و راه رفتن، از فرصت استفاده کرد. سباستین با اوگوست تنها ماند و از او خواست که از "می پاک" برایش بگوید... اوگوست از گیاهان صحرایی که همه جا در حال روئیدن بود حرف زد، قول داد که رموز صید ماهی آزاد را به او بگوید... از تاکستان، مرغها و خرگوشها، از باغی که تازه شخم زده بود... و خلاصه از همه و همه برایش تعریف کرد... بعد از رفتن اوگوست جز به برگشتن به دهکده به چیزی فکر نمی کرد. فقط تنها نگرانیش این بود که مبادا پروفیسور به خاطر ضعف او مانع رفتنش بشود ولی شب قبل از رفتن، پروفیسور خاطرش را جمع کرد.

- طبیعیہ. وقتی بیرون بری همه چیز بهتر می شه . فقط باید مواظب باشی که روزهای اول خودتو زیاد خسته نکنی . همین که دیدی رو پاهات بهتر میتونی وایسی، اونوقت هر کاری دلت خواست بکن، راه برو ، خوب غذا بخور، بدو... آگه می تونی... .
بعد رو کرد به سی پرین:
- از طریق دکتر معالجتون شما رو در جریان کارهای لازم می گذارم نگران نباشید . تا حالا همه چیز خوب پیش رفته.
سی پرین و سباستین خود را برای گذراندن آخرین شب در این اتاق که تهدیدشان می کرد و هر چه زود تر می خواستند از دستش فرار کنند ، آماده می کردند.
در طول هفته ای که گذشته بود ، سی پرین چهره تازه ای از خود نشان داد... به طور نامحسوسی خود را به او نزدیک کرده و اجازه داده بود دیواری را که معمولاً او بین خود و همنوعانش می کشید، فرو ریزد. سعی کردند همدیگر را بهتر بشناسند .
سباستین از زندگی در پاریس برای او تعریف کرد... . از آپارتمانشان در شوازی ، از مدرسه و رستورانها، از خط راه آهن سیاهی که در نزدیکیشان قرار داشت... چیزهایی که آه از نهاد سی پرین بلند کرد... .
او هم از زندگی با اوگوست و کودکی نیکول تعریف کرد...
خلاصه این مسائل موضوع گپ زدن های قبل از خوابشان بود و باعث آرامش هر دوی آنها می شد. مثل اینکه در زندگیشان با هم به توافق می رسیدند و بهم می پیوستند.
سباستین اغلب در مورد اینکه چرا مادرش آنها را ترک گفته بود می پرسید:
- آخه واسه چی شما گذاشتین که بره؟
- بهت گفتم که ، اون اینجا کار پیدا نمی کرد نه تو "کاهور" و نه تو "گوردون".
- خوب می تونست مثل شما زندگی کنه
- اوه ! نه بابا ، می دونی... ساده نیست.
- و سی پرین از مشکلاتشان برای تهیه پول لازم جهت تحصیل، از محرومیتشان و این که دهکده ها یکی پس از دیگری خالی می شوند، صحبت کرد...
و در این شب آخر او ناگهان پرسید:
- پس شما خوشبخت نیستید؟

- ما چرا ! واسه این که عادت داریم و طور دیگه ای نمی تونیم زندگی کنیم
ولی واسه کسانی مثل تو و مادرت که چیزای دیگه ای رو تو شهر بزرگ شناختین،
زندگی کردن مثل ما غیر ممکنه.
- یک شب بعد از اصرار زیاد سباستین، او داستان کودکی و نوجوانی اش را در مزرعه
ای نزدیک "دُم" در خانواده ای که او را پذیرفته بودند تعریف کرد.
- اکثر وقتا به اندازه کافی غذا نمی خوردم ولی شبا یواشکی می رفتم سراغ گاوا
واسه شیرشون ! تو انباری هم همیشه نون و میوه قايم می کردم . هرگز روزای
یکشنبه تعطیلی نداشتم، بجز یکی دو ساعت. تو همین یکی دو ساعت بود که
خوشبختانه اوگوست رو پیدا کردم. واقعاً که چه آدم عجیبی بود که تونست خاطر خواه
من بشه ! آخه منم خیلی وحشی بودم ! در مورد اون همه به من می گفتن: مواظب باش
از اون تنبلاست ! ولی من فقط چشماشو می دیدم ... و مخصوصاً ، مخصوصاً اینکه
با من مثل یه آدم حرف می زد، نه مثل یه حیوون... و بهم احترام می داشت.
می تونم بگم که روزگار خوشی را با هم گذروندیم .
- با درد دل متقابل هر یک نیمی از جاده را برای نزدیک شدن به نقطه ای که حتی
فکرش را هم نمی کردند ، پیمودند. نیکول که دختر یکی و مادر دیگری بود میعادگاه
این دو زندگی ، تا این حد متفاوت ، شده بود.
- با این وجود سی پرین با تحکم حرف زدن را ترک نکرده بود. صبح آنروز ، قبل از
آزادی و قبل از آخرین ملاقات پروفیسور، سباستین را مجبور کرد که بلند شود و در
اتاق راه برود.
- آگه میخوای که اون اجازه رفتن بهت بده باید بهش نشون بدی که میتونی. بلند
شو راست و ایسا!
- سباستین کوشید که از او اطاعت کند و بالاخره موفق شد . خوشبختانه ملاقات
پروفیسور خیلی خوب صورت گرفت.
- حالا دیگر او آزاد بود ! می توانست برود. وقتی در خیابان منتظر تاکسی بودند احساس
کرد که حالش خیلی بهتر است. هر دو این طور وانمود می کردند که برای آخرین بار
بیمارستان را ترک می کنند. برگشت خیلی سریعتر از آمدن انجام شد وقتی سباستین

خود را در ماشین اوگوست، که در ایستگاه راه آهن گوردون منتظرشان بود ، یافت
مطمئن شد که از این پس می تواند از دنیایی که به آن پناه آورده بود استفاده کند.

3

- آروز صبح زود با اوگوست راه تپه را پيش گرفتند. اواسط بهار بود و هوايي تازه ، باد لطيفي از جنوب غربي مي وزيد و زمين و گياهان را گرم مي كرد. گلهـا غرق در نور و رنگ مي شگفتند. همينطور كه در طول پرچينها راه مي رفتند، اوگوست دشت سفيد رنگي را نشان داد و گفت:
- اونا گلهـاي " اوبه پين" هستند من از شون واسه معالجه قلب و پايين آوردن فشار خون استفاده ميكنم.
- كمي دورتر روي تپه هايي كه در كنار جاده بودند، ذخيره اي از " باردان" "بومادران هزار برگ" و چند گياه ديگر تهيه كرد و گفت:
- اينارو اغلب استفاده مي كنم. با بومادران هزار برگ بريدگيها و زخمها رو درمون ميكنم. خوب نگاهش كن اينجوري دفعه ديگه راحت پيداش ميكني.
- سباستين گلهـا را به دقت نگاه مي كرد. گلبرگهاي صورتني كم رنگ با شاخه هاي ظريف و برگهايي كه دورشان گرد بود مثل انگشت كوچك.
- اوگوست آنها را مي چيد و در سبد حصيريش پنهان مي كرد. بايد قبل از گرم شدن هوا اين كار انجام مي شد چون به گفته او حرارت خاصيتشان را از بين مي برد . جاده از ميان درختان بلوط و شاه بلوط مي گذشت. از مزارع صداي غرش تراكتورهاي فرسوده مي آمد . اوگوست وارد چمنزاري شد و مقداري گل قاصدك چيد.
- حالا ببين سي پرين با اين چه چيز خوشمزه اي درست مي كنه، آدم انگشتاشو مي خوره .
- كمي دورتر ، از جنگلي كه بوي صمغ مي داد و به گلزاري از گل "انگاشته" ختم مي شد ، گذشتند و به اين طريق و از اين جاده ها تقريباً دور دهكده را پيمودند. يك ساعتی بود كه راه مي رفتند، سباستين خسته شده بود ولي جرأت نمي كرد به اوگوست بگويد . هوا گرم شده بود. اوگوست در گودي يك دره مقداري گل بنفشه چيد و گفت:
- سي پرين با اين شربتني براي سرما خوردگي درست مي كنه. بو كن!
- اوگوست با قدمهاي معمولي و بدون عجله راه مي رفت و بدون توجه به خستگي سباستين ! بالاخره در زير سايه يك درخت فندق متوقف شد.
- وقت نهاره! بيا ! بشين كنار من.

فهمید که نیروی سباستین به انتها رسیده و خود را سرزنش کرد و هاله ای از تأسف از چشمان روشنش گذشت.

- می بینم که خیلی تند رفتم !

- نه بابا خوبه ! خوبه !

- فهمید که کار از کار گذشته و باید جبران کند. از توبره طلایی رنگی که بر شانه داشت، یک نان قهوه ای رنگ و مقداری سوسیس و پنیر بیرون آورد. یک تگه برای نوه اش برید و یک چاقو با دسته شاخی به رنگ کرم به او داد:

- این مال تو. خوب ازش مواظبت کن. من حداقل بیست ساله که دارمش.

سباستین تشکر کرد ولی به زحمت نفس می کشید و باز حالت تهوع به سراغش آمده بود.

پایین چمنزار، زنی چند گاو سفید را، از جاده باریکی که از میان دشتها رد می شد، هدایت می کرد، کمی دورتر، تراکتوری مشغول له کردن کلوخه های قطعه ای بین دو جنگل شاه بلوط بود. اوگوست هر چند لحظه یک بار نگاهی نگران به سباستین می انداخت که مشکل غذا می خورد.

- آب بخور بهتر می شی.

یک کمی آب در یک لیوان فلزی برایش ریخت و یک دفعه چشمش به قطرات عرق روی پیشانی نوه اش افتاد.

- این دفعه می ریم تو دشت، دیگه رو تپه ها نمی ریم، کمتر خسته می شیم.

مخصوصاً واسه من. آخه می دونی تو سن من باید مواظب بود.

سکوتی طولانی برقرار شد. اوگوست سعی می کرد موضوعی برای حرف زدن پیدا کنه ولی چیزی پیدا نمی کرد. این دفعه، بر عکس، سباستین بود، با صدایی که در آن ملامت پنهانی را بر پیر مرد آشکار می کرد، پرسید:

- بین تمام گلها و گیاهایی که می شناسی واقعاً هیچی وجود نداره که با اون

بتونی منو معالجه کنی؟

اوگوست مثل کسی که موقع انجام کار خلاقی گیر افتاده باشد سرش را پایین آورد و گفت:

- نه!

ولی بلافاصله خودش را آنقدر مقصر دید که زیر لب زمزمه کرد.

- چرا يه دونه هست، منتها خيلي به ندرت پيدا مي شه
- ناگهان سباستين با اميدي كه اوگوست را به وحشت انداخت و از گفته پشيمانش كرد پرسيد:
- اسمش چيه؟
- ديگر راه برگشتي وجود نداشت. با اين وجود اوگوست نوميدانه در جستجوي راهي بود كه بيشتر از اين خودش را در دروعي كه گفته بود گرفتار نكند.
- بايد يه سال برفي باشه، با برف خيلي زياد. اونوقت گاهي وقتا تو دسامبر يا ژانويه پيداش مي شه .
- سباستين كه غذا خوردن را فراموش كرده بود باز پافشاري كرد:
- اسمش چيه؟
- هله بور
- اوگوست اين را گفت در حالي كه فكرش به اين بود كه زمستان دور است و تا آنوقت بدون شك نوه اش معالجه خواهد شد.
- هله بور؟ هرگز نشنيدم
- خوب واسه اينكه خيلي كمه
- چه شكليه؟
- اوگوست در بند دروغش دست و پا مي زد و نمي دانست چه طور خارج شود
- بهش "رُزهاي زمستان" هم مي گن. گلهاي سفيدي هستند كه پشتشون رگه هاي قرمز داره
- تا حالا پيداش كردي؟
- يه دفعه خيلي وقت پيش
- نگاه سباستين رنگي از بدگماني به خود گرفت. از سؤال كردن صرف نظر كرد. و غذايش را راحت تمام كرد. ديگر حرفي نزدند تا زمان حركت. آنوقت با بي تفاوتی و بدون آنكه به او نگاه كند ، در حالي كه اوگوست توبره اش را روي شانه اش جابه جا مي كرد از او پرسيد:
- امسال چي اوگوست؟ فكر مي كني يه سال برفيه؟
- هاله پريشاني از چشمان پيرمرد گرفتار گذشت و زمزمه كرد:

- آره! به نظر میاد که آره! البته الان واسه گفتنش زوده، ولی معمولاً وقتی اوایل ماه مه هوا خوبه، زمستون خیلی سرد و مرطوبه، گاهی برفم میاد.
- سباستین دیگه چیزی نگفت و در تمام طول راه، موقع برگشت غرق در افکارش بودو زیر تابش خورشید به سختی راه می رفت. اوگوست قدمهایش را دقیقاً با او تنظیم می کرد. به نظر می آمد که دیگه گل و گیاه دور و برشان مثل صبح خوشبو نیستند. اوگوست با خودش عهد کرده بود که دیگه پسرک را با خود به راههای دور نبرد، حداقل تا زمانی که حالش کاملاً خوب نشده.
- سباستین به زمستان فکر می کرد. از خودش می پرسید آیا به خاطر اینکه اوگوست از برف حرف زده بود، دوباره آن سرمای کذایی را در خود حس می کرد؟ سرمای مثل قبل از بستری شدنش در تولوز، آن هم با وجود این هوای زیبا
- دکتر قبل از ظهر، با نتیجه آزمایشات پروفیسور در دست رسیده بود:
- دو رطول سه ماه، هر دو هفته سه روز باید در بیمارستان بستری می شد تا گزارش کاملی از هر اقامت او تهیه کنند. سفارش دیگرش این بود که نباید خودش را خسته کنه و در دو ماه باقی مانده به پایان مدرسه احتیاجی برای ادامه آن نمی دید تا شروع سال تحصیلی بعد و دیدن نتیجه آزمایشات...
- هر سه نفر سر میز شام بودند و سباستین روبه روی سی پرین که سرزنششان می کرد:
- نمی دونم تا کجاها رفتین، ولی ببین با چه حالی آوردیش! دکتر هم متوجه شده بود و اصلاً خوشحال نبود.
- اوگوست سرش را پایین انداخت و جواب داد:
- هیچ متوجه نبودم که اینقدر دور شدیم
- آخ که چه جنونیه! همش در حال تاخت! تورو خدا این علفا رویه خورده راحتشون بزار، تا خرخره تو انبار بالا داری.
- اوگوست چیزی نگفت و در حالی که منتظر آرام شدن طوفان بود، گاهگاهی نگاه نگرانی به سباستین می انداخت که سعی داشت خود را عادی جلوه دهد.
- سی پرین باز پا فشاری کرد:
- نگاه کن بچه رو به چه روزی انداختی، حتی غذا هم نمی تونه بخوره.

سباستین با عجله دو قاشق پوره سیب زمینی و یک تکه گوشت را در دهانش گذاشت و بلعید.

سی پرین دستور داد:

- بعد از ظهر استراحت می کنی و سعی کن که حتماً بخوابی.

نه اوگوست و نه سباستین حتی فکر جواب دادن به او را هم نمی کردند! هر وقت که سی پرین بلند می شد و به طرف اجاق می رفت احساس می کردند که کمی سبکتر می شوند! سباستین با اشتها ی زیادی سالاد گل قاصدک را همراه سس غلیظ و خوشمزه ای که سی پرین با سرکه و روغن درست کرده بود خورد و احساس کرد حالش بهتر شده.

خشم سی پرین کمی فرو نشست ولی نگاه پرسوء زن و بدبینش از روی شوهر به روی نوه و با لعکس در گردش بود، مثل اینکه رازی را که اوگوست با سباستین در میان گذاشته بود حدس می زد. با اینکه از او قول گرفته بود که هرگز امید معالجه شدن با گیاهانش را در او ایجاد نکند، ولی مقاومت اوگوست در مقابل خوشحال کردن نوه اش که صبح آن روز او را تا آن حد شکست خورده و مغلوب دیده بود، لرزید و فرو ریخت. اوگوست از خودش دلخور بود ولی خوشبختانه قبل از آمدن به سباستین گوشزد کرده بود:

- یادت باشه که حتی یک کلمه هم سی پرین نباید بفهمه!

سباستین هم قول داده بود. ولی با این وجود در زیر نگاه تفتیشگر و دقیق سی پرین موقعیکه پنیر را در بشقابشان می گذاشت هر دو دستپاچه شده بودند.

- من نمی دونم دوتائیتون با هم چه کلکی سوار کردید ولی دیگه نبینم که تو این

حالت بیاریش وگرنه با من همین جا می مونه.

اوگوست سعی کرد اعتراض کند:

- اون احتیاج به هوای سالم داره نه اینکه تو خونه وایسه. نیکول خودش

اونروز گفت.

- به شرطی که این طور خسته نشه! با در آوردن نفش نیست که باید درمون

شه!

همه چیز گفته شده بود و دیگر جای جرّ و بحث نبود . سباستین و اوگوست با عجله نان و پنیرشان را تمام کردند و بعد سی پرین قهوه آورد در حالی که پسرک به اتاقش می رفت .

در خانه کوچکشان دو اتاق در انتهای راهرو و روبه روی آشپزخانه و اتاق نشیمن قرار گرفته و روبروی اتاقها یک حمام کوچک و و یک انباری برای لباس و کفش و سایر چیزها وجود داشت. یک کمد قدیمی و دو صندلی حصیری و یک تختخواب قدیمی ، مبلمان اتاقها را تشکیل می دادند.

سباستین در اتاق خودش بود. از روی تختش صدای مرغها و خروس را که هر روز صبح فرمانروایی خود را در مرغدانی اعلام می کرد می شنید. لحاف قرمز رنگی از پر که قبلاً متعلق به مادرش بود او را حتی بدون بخاری گرم می کرد . بالش بوی گل بنفشه می داد. در میان گلهایی که اوگوست جمع می کرد، گل بنفشه تنها گلی بود که سی پرین تحمل می کرد . آنچه که سی پرین به آن علاقه داشت، سبزیجات بود، نه گل . و آنهم به این خاطر که لازم بود، باید با آن غذای اطرفیاناش را تهیه می کرد.

سباستین زیر لحافش رفت ، مدّتی در رویای حرفهای اوگوست بود. او چندان باورش نمی شد از طرفی به گفته خود اوگوست ، رُزهای زمستان ، تقریباً نایاب بودند ولی حتی فقط حضور آن در ذهنش ، هر چه قدر سست و ناپایدار و شکننده ، او را گرم می کرد . بدون شکّ به این خاطر که مربوط به دنیای اوگوست بود... هر چه که به دنیای او تعلق داشت، به چشمان روشن و به صورت آسمانیش و لبخند مهرباناش شبیه بود. هیچ چیز تهدید کننده ای وجود نداشت. همه چیز آرامش بخش بود سباستین می توانست در خانه اوگوست آسوده بخوابد. کاری که تا ساعت چهار بعد از ظهر خود را از آن محروم نکرد. بدون درد و خوابهای پریشان. وقتی بیدار شد سی پرین در آشپزخانه ، در حالی که یک کوزه مربّای بهّ را باز می کرد منتظرش بود.

سباستین موقع نشستن گفت:

- من گرسنه ام نیست
- چطور گرسنه ت نیست؟
- ظهر زیاد غذا خوردم
- وقتی آدم مریضه باید غذا بخوره

نان و مربایي که به او میداد گرفت و در نان قهوه اي گازي زد و زیر نگاه دقیق سي پرین شروع کرد به جویدن.

- اوگوست کجاست؟

- خدا مي دونه ! مثل همیشه در گشت و گذار ! به اوگوست کاري نداشته باش

بهتره که غذاتو بخوري.

غورت دادن آن برایش مشکل بود، بعد از سه لقمه نزدیک بود استقراغ کند. نان را

روي ميز گذاشت و گفت:

- نمي تونم.

سي پرین در حالی که از خشم مي جوشید و خودش هم نمي دانست که بر علیه چه

کسي ، نگاهی درمانده به او انداخت. براي او مسئله خیلی ساده بود:

وقتي انسان نیرویش را از دست مي دهد باید دوباره آن را بدست بیاورد. و براي این

کار هم باید غذا خورد

ناگهان پرسید:

- امروز صبح اوگوست بهت چي گفت؟

- فقط گلها و گیاهها رو به من نشون داد وگفت چطوري باید بشناسمشون همین.

- حتماً؟

- خوب آره

با نگاهی سخت و بیرحم چند لحظه او را ور انداز کرد و گفت:

- مي دوني ، اوگوست تمام وقت در حال خواب دیدنه ! یک عمره که داره واسه

خودش قصه مي گه ! تو فقط باید به حرف دکتر اعتماد کنی نه به حرفهاي اون !

سباستین از خودش مي پرسید نکند مادر بزرگش از موهبت غیبگونی برخوردار

است !

بلافاصله به خاطر نجات از نگاه او که تعقیبش مي کرد و همینطور براي نجات

اوگوست و "رُزهاي زمستان" آرام پرسید:

- سي پرین تو مي دوني بعد از مردن چي مي شه؟

سي پرین مثل هر دفعه که غافلگیر مي شد ، بلند شد و با چشمهاي گرد شده و حالت

منقلب گفت:

- من بیچاره ! واقعاً که معلوم نیست تو کله ت چي مي گذره !

- سباستين كه مژه هم نمي زد دوباره تکرار کرد:
- تو فکر مي کني بهشت وجود داره؟
- سي پرين برگشت و به ديگهايش پناه برد و گفت:
- آخه من از کجا بدونم؟
- چرا سي پرين ، من مطمئنم كه تو مي دوني.
- دوباره به طرفش برگشت و با همان لحن محکم گفت:
- تو فکر مي کني ، فکر و خيالمون بسمون نيست؟ حالا با اين سئوالها هم مخمون رو سيخ بزنيم !
- خواهش مي کنم سي پرين به من جواب بده.
- يکبار ديگر همان ابري كه درخشش چشمان مادر بزرگ را مي گرفت در او نمايان شد ولي با اين وجود گفت:
- حتماً يه بهشتي هم بايد باشه.
- جايي كه همه مون همدیگرو پيدا مي کنيم؟
- خوب معلومه ! و گرنه به چه درد مي خوره كه آدم اين جا همدیگرو پيدا کنه؟
- او از بيان کلمه "دوست داشتن" که چندان جزو کلمات مورد استفاده اش نبود پرهيز مي کرد... اين کلمه را با تمام وجودش به کار مي گرفت.... در تک تک اعمالش.... ولي از گفتنش شرم داشت....
- يکدفعه مثل اين كه خود را در دام حس کرده باشد با طغيان گفت:
- اول بگو ببينم واسه چي اين سئوالهارو مي کني؟ فکر مي کني اين حرفاي يه بچه به سن و سال توست؟
- و سباستين بدون نگاه کردن به او گفت :
- مال يه بچه كه ممکنه بميره ، آره.
- باز شروع شد ! تو فکر مي کني واسه چي درمونت مي کنن؟
- و ايندفعه ديگر واقعاً خشمگين :
- دارن درمونت مي کنن واسه اينکه خوب بشي و خوب ميشي!
- همونقدر مطمئن كه من اسمم سي پرينه ! اگه بازم بخوای از اين حرفا بزني، مطمئن باش كه من ديوونه ميشم همينو مي خوای؟
- مي خوای من ديوونه شم؟

- معلومه که نه، خودتم مي دوني.
- خيلي خوب پس نونت رو بر دار و دنبال من بيا تو باغ. سباستين ميل نداشت
بیش از این او را بیازارد. چون گاهی وقتها در نگاهش و در میان خشمهایی به ظاهر
ساختگی، اثری از پریشانی می دید که او را متأثر می ساخت. به دنبالش در باغ رفت
و دید که زانو زده و مشغول پاشیدن بذر است. و بیاد آورد که او تمام زندگیش را
اینطور زانو زده و کار کرده بود. او بلافاصله فرار کرد و به آشپزخانه پناه برد و
نان و مربایش را تا ذره آخر خورد.
- شنبه بعد، بعد از ظهر خیلی زود مادرش با قطار رسید. او با اوگوست به دنبالش
رفتند و سی پرین هم مشغول آماده کردن غذا شد. باران لطیف دو روز گذشته، سبزی
چمنزارها و درختان را برآق کرده بود.
- اوگوست مطابق معمول آرام می رفت و توجهی به بوق زدن ماشینهای پشت سرش
نداشت.
- سباستين حرف نمي زد. از روزي که سي پرین به او مرباي به داده بود فهمیده بود
که هر سئوالی را نباید مطرح کند و بدون شک کسانی که در کنار او زندگی می
کردند به اندازه او رنج می بردند.
- این کشف، تنهایی و انزوای او را بیشتر کرده بود و احساس می کرد که حالش خوب
نیست. اوگوست در کنارش آنرا حدس زد و پرسید:
- چته؟
- هیچی، هیچی، خوبم.
- این شد حرف حسابی!
- اوگوست تا ایستگاه راه آهن حرفی نزد. البته چند روزی بود که از صحبت کردن
خودداری می کرد چون می ترسید که باز هم مجبور به گفتن دروغ شود. نمی دانست
چه بگوید. در واقع هر دو در این فکر بودند که چطور می توانند گفتگویی با حساسیت
کمتر و معمولی تر را شروع کنند، چیزی که زندگی را برایشان دلپذیر تر کند.
خوشبختانه موقع برگشت نیکول در تمام طول راه حرف زد.
- سباستين احساس کرد که او عوض شده. خستگی و نگرانی کمتر شده بود. مثل اینکه
زندگی کردن بدون پسرش ترس را هم از او دور کرده بود... .

سباستین در نهان احساس رنجش می کرد چون مادرش را از باری رها می دید که توانایی حمل آنرا نداشت . او مادرش بود باید می توانست با بیماری پسرش مقابله کند... .

در حین دلخوری یادش آمد که خود او بود که از مادرش خواست او را به دهکده پیش اوگوست و سی پرین بفرستد. با تمام این احوال ... لبخند روی لبهای مادرش چه معنایی داشت؟! ... مطمئناً خبرها خوب بودند:

نتیجه آزمایشات بهبودی آشکاری را مژده می داد ولی آنطوری که از نامه پروفیسور پیدا بود هنوز راهی طولانی در پیش داشتند.

موقع نهار تلفن زنگ زد. سی پرین گوشی را برداشت و دخترش را صدا کرد و گفت برای اوست. صدای صحبت آرام به گوش می رسید. بعد از چند لحظه نیکول ظاهر شد و رو به سباستین کرد:

- پدرته . می خواد باهات حرف بزنه.

رنگ پسرک پرید و شروع کرد به لرزیدن. در یک لحظه تمام وجودش تبدیل به خشم شده بود. ناگهان گذشته ای را که سعی می کرد فراموش کند، گذشته ای را که در قلب کوچکش همدست بیماریش می یافت ، روبروی خود دید... با حرکت سر جواب منفی داد در حالی که صورتش درهم ، ستیزه جو و غمگین بود. نیکول اصرار نکرد و در راهرو به طرف تلفن رفت و چند کلمه ای گفت و گوشی را گذاشت. دیگر کسی در این زمینه حرفی نزد و شروع کردند به صحبت در مورد مردم دهکده و هوا و باغ و

در همین هنگام دکتر رسید و سی پرین و نیکول به اوگوست همانند وقتش رسیده که سباستین را با خود ببرد.

سی پرین سفارش کرد :

- نه خیلی دور خسته ش نکن

- نه بابا ، نه !

همینکه بیرون آمدند به سباستین گفت:

- بریم ببینیم می تونیم یکی دوتا ماهی آزاد بگیریم

- ماهی آزاد؟

- آره تو اون رود خونه پایینی

اوگوست خیلی زود چوب ماهیگیری و سایر وسایلی را که در انبار کوچک پشت خانه نگهداری می کرد آماده کرد: یک کمی نخ، یک چوب پنبه، سرب، قلاب ماهیگیری. رودخانه ای که اسمش "تزو" بود در گودی یک درّه قرار گرفته و از بین درختان بید رد می شد. خیلی پهن نبود ولی سوراخهایی عمیقی داشت که اوگوست خیلی خوب می شناخت.

پنج دقیقه بعد در کنار آب بودند و اوگوست با چکمه هایش درون رودخانه به جستجوی لاکهائی چوبی زیر سنگ رفت.

- اینها کرمهایی یک روزه هستند که تو لاکهائشون وای میستن ماهی آزاد

عاشقشونه ...

اوگوست یه مشت از آنها را برداشت و به سباستین نشان داد. با پاره کردن لاکهائی یک کرم زرد و پهن در آورد که به قلابش وصل کرد و بعد چوب را در داخل آب انداخت و سرش را به سباستین داد

- باید وایسی که خوب گاز بگیرن. بهت می گم کی باید بکشی بیرون.

سباستین منتظر شد تا سر چوب پنبه ها خوب داخل شود و بعد با یک ضربه محکم آنرا بیرون کشید یک ماهی کوچک روی قلاب بود که اوگوست فوری آنرا برداشت و در سبدش که روی علفها گذاشته بود انداخت. گاهی وقتها قبل از اینکه قلاب به ته برود ماهیهائی کوچکی که بی مصرف بودند آنرا می گرفتند و اوگوست هم عصبانی می شد و شروع می کرد به بد و بیراه گفتن ولی آنها را در آب نمی انداخت و در سبدش نگه می داشت و سباستین چوب را در آب می انداخت و به این طریق متوجه گذشت زمان نمی شد ...

او همه چیز را از یاد برده بود. در مقابلش آب بود و تالو نقره ای ماهی ها در زیر نور خورشید، صدای ملایم برگهائی بید که به هم می خوردند، حضور اوگوست و دیگر هیچ، نه ترس و نه بیماری، برای عذابش به این دنیا راهی نداشتند ...

ناگهان چوب پنبه پایین رفت و با خود یک ماهی آزاد کوچک را بالا آورد که اوگوست

آنرا در یکی از چکمه هایش که روی علفها بود پنهان کرده مثل یک قاچاقچی !

یک کمی دیرتر، نزدیک غروب اوگوست از سباستین خواست که مواظب دورو بر

باشد و بعد خودش دوباره به درون آب رفت و خم شد و یک دستش را تا بازو در

ریشه های کنار رودخانه فرو برد و این کار را چند بار به فاصله های دور و نزدیک انجام داد تا این که ناگهان بلند شد با یک ماهی آزاد در دست.

- مواظب ژاندارما باش ! جاده رو خوب بپا !

- حداقل واسه هر کس باید یه دونه بگیرم .

یه ربع ساعت لازم بود تا او دو ماهی آزاد دیگر را صید کند و با خیال راحت به ساحل بیاید. ماهیها حسابی چاق و چله بودند و نقره ای با خالهای قرمز در پهلوها و فلسهای برّاق که مثل شبنم می درخشیدند.

اوگوست گفت:

- موقع برگشتن از جاده نمی ریم، آدم چه می دونه ! یه دونه دیدی سر و

کله شون پیدا شد . این کوره راه ها رو می گیریم و از پشت خونه در

میایم .

د رمیان درّه صدایی به گوش نمی رسید. خورشید از پشت درختان رد می شد تا روی تپّه ها به خواب رود . سباستین احساس می کرد که تمام آنچه را که قبل از این چند ساعت کنار رودخانه ، گذشته بود ، فراموش کرده... . برگشت به واقعیت درونش، را می خراشید.

همینطور که از پشت سر اوگوست می آمد به خود وعده می داد که تنها برای

ماهگیری بیاید. کنار رودخانه را پناهگاهی می دید که در آن بیش از هر جای

دیگری در امان بود. با تمام این احوال لحظه برگشت به تولوز فرا رسیده بود. این

با ر با ماشین بیمارستان و فقط با سی پرین. سباستین از این که اوگوست با آنها نمی

رفت نه تنها دلخور نبود بلکه راحتی بیشتری احساس می کرد . نگاه در دام افتاده

و پریشان او را در سفر اول فراموش نکرده بود. و دیگر هرگز نمی خواست رنج

ناشی از بودن در بیمارستان و شهر بزرگ را در او ببیند.

با سی پرین قضیه فرق می کرد ، با این که او را حساستر از آنچه که بنظر می رسید ،

می یافت، ولی یک نیروی وحشی و محکم را در او حس می کرد. نوعی انعطاف

پذیری که از سالهای اول زندگی آن را از آن خود ساخته بود ، سباستین به این نیرو

احتیاج داشت ، نیرویی که تسلیم شدن و شکوه و شکایت نمی شناخت، نیرویی که از

اعماق آن ایمان و اطمینان به پیروزی بر می ساخت.

با این وجود بعد از آخرین گفتگویی که با هم داشتند، احساس می کرد که سی پرین خود را مثل یک صدف بسته است. بدون شک می ترسید که نکند کوچکترین عیب و نقصي ظاهر شود و خدشه ای به آنچه که برای نوه اش بهترین بود، وارد سازد. او در درون خود آگاه بود.

د رطول دو روزی که در بیمارستان بودند سی پرین کمترین ضعفي از خود نشان نداد. استفر اغهاي او را خودش تمیز کرده و کمکش می کرد که نیرویش را بدست آورد و روی پای خود بایستاد.

دیگه داره تموم می شه ، فردا بر می گردیم.

چقدر سباستین تلاقی نگاهش را با نگاه او دوست داشت ، نگاهی که در آن می خواند جنگی نظیر جنگ خود او را در پیش گرفته.

عجیب بود که می دید احساس تنهایی او درست در آنجایی که بیش از همه رنج می کشید، ناپدید شده. و این به لطف او ، سی پرین . کاملاً مشخص بود که تصمیم گرفته ، هر دو با هم و در کنار هم پیروز شوند. او هرگز نمی توانست این چیزها را بیان کند... شاید هم این طور بهتر بود. او فقط نگاه بود و بازوهای قوی و پر زور و دستهایی فولاد شده از کار. سباستین دوست داشت به آنها نگاه کند ولی هرگز جرأت بوسیدنشان را نداشت. به این اکتفا می کرد که شب قبل از خواب آنها را در دست بگیرد و بفشارد. این دستها برای او به معنای خود زندگی بود. با ایمان به اینکه چنین دستهایی ، دستهای کار و پشتکار ، او را هرگز رها نخواهند کرد. حالا دیگر از دستگاهایی که در کنار تختش قرار گرفته بودند کمتر می ترسید. همیشه از آمپول می ترسید ولی پرستارها خیلی کم به او آمپول می زدند در واقع به بازوی راستش دستگاهی وصل کرده بودند ، که سوزن را بدون درد در بازویش فرو می کرد . او فقط شدیداً خسته بود خسته از استفر اغهاي مکرر ولی بدون کوچکترین درد ، از طرفی نبودن درد باعث وحشت و گاه حیرتش می شد.

تنها احساسی که در او به چنگ انداختن خود ادامه می داد ، احساس سقوط در برف بود، بدون آنکه بداند چه چیزی در پایین در انتظارش است. سعی می کرد خود را به تجسم وا دارد ، تجسم یک لحاف از پر قو ، آب خنک رودخانه ، یک چمنزار پر گل ... ولی در میان این تخیلات نمی توانست مانع از حضور این واقعیت شود که

مسئله چیزدیگریست... وحشتناکتر از این حرفها... تنها با نگاه سی پرین بود که اندکی فراموش می کرد. با سپاسی عمیق به طرف او کشیده می شد ولی جرأت حرف زدن نداشت... مثل اینکه سی پرین همه چیز را حدس می زد و به او می گفت:

- دلم می خواد بعد از برگشتنمون برام ماهی آزاد بگیری. میدونی که من خیلی دوست دارم؟

- معلومه که می دونم.

- این شد حرف حسابی. ولی مثل اوگوست قاچاقی نگیری. اون یه دفه گیر افتاد مجبور شد جریمه بده.

با دیدن قیافه حیرت زده سباستین اضافه کرد:

- می بینی ، واسه یه چندر غاز نزدیک بود ژاندارما بندازنش زندون. از این به بعد تو باید یه خورده مراقبت باشی امیدوارم که دفعه پیش با چوب گرفته باشین نه با دست.

سباستین کمی تردید کرد و جواب داد:

- چند تا با چوب بقیه رو هم با دست

- خاک تو سرم بالاخره این مرد منو بزغاله می کنه !

سباستین با اصطلاحاتی که سی پرین مدام از خود ابداع می کرد حسابی سرگرم می شد و با شیطنت از او پرسید :

- اینارو شنیدم که اوگوست ، دیوونه ت می کنه ، بزغاله ت می کنه ، دیگه چی؟ برام بگو!

- آره درسته ! حالا دیگه طرف اونو بگیر ! این طوری دوتائیتون من و بی دندون می کنین.

این خشمهای ساختگی ، این اصطلاحاتی که از دور دست می آمدند ، از کودکی ، از زندگی پر ماجرای که گذرانده بود ، خلاصه همه و همه لذت خاصی به سباستین می بخشیدند و در عین حال در آنها انقلاب و شورشی شاید به سختی تلاطم درونی خودش احساس می کرد. سی پرین حتی یک صدم دردهایی را که متحمل شده بود عنوان نمی کرد ولی سباستین دیوانه وار لحظاتی را که او بر ضعف فائق آمده و با مبارزه سعی کرده بود خود را به بالاتر از بدبختی برساند ، دوست داشت. نیروی مبارزه همه کسانی را که سرسختانه تصمیم گرفته اند آنسوی بدبختی را بیازمایند...

این درسهایی بی کلام و بی صدایی که از هزاران جمله شکیل و پر سر و صدای تشویق آمیز با ارزشتر بود. او خوب می دانست که قلب این زن به چه خاطر این چنین محکم می تپد. مطمئن بود که او نجاتش خواهد داد... .

قبل از رفتن ، پروفیسور به سی پرین سفارش کرد که چیزی را از او پنهان نکند. سباستین هم کاملاً موافق بود با توجه به ضربه هولناکی که غروب آن روز مثل صاعقه بر او فرود آمده بود ، پروفیسور گفت:

- تو تمام موهات رو از دست می دی ولی مهم نیست چون بعد از این که خوب شدی دوباره بلند میشه ، قشنگتر و پر پشت تر.

سباستین به سی پرین نگاهی انداخت ... او حتی خم به ابرو نداشت...

این مرد که تصمیم گرفته بود واقعیت را به او بگوید مورد اعتماد و علاقه اش واقع شد، چون حداقل با او مسائل روشن بود و می دانست با چه چیزی باید دست و پنجه نرم کند.

- در چند روز آینده خیلی احساس خستگی می کنی ، حتی چند بار هم خون دماغ

می شی ولی بعداً بهتر می شه. فعلاً رشد غیر عادی گره های لمفی و طحال وجود نداره معالجه ای رو که بر مبنای کورتیزان و آنتی بیوتیک شروع کردیم ادامه می دیم تا به نتیجه برسیم.

وقتی او رفت سی پرین نشست و با نگاهی خشمگین گفت:

- منم وقتی چهارده سالم بود موهامو از دست دادم. تیفوئید گرفته بودم. ولی

خوب شدم و الان ببین ، حتی یه دونه شم کم نیست، واسه توهم خیلی ساده ست، چون نوه من هستی، حتماً مال من میشه !

- آره درسته مال منم همینطوری می شه.

...و به طرف دهکده ای رفت که اوگوست در آنجا منتظرش بود، و خوشحال از این

که دیگر اینبار به دروغی مشکوک نخواهد بود و به این ترتیب جایی برای سوالات بیهوده وجود نداشت...

سی پرین در کنارش نشسته بود ، مثل همیشه استوار و آسیب ناپذیر دستها پر روی زانو و مراقب همه چیز.

4

"مي ياک" هم مثل ساير روستاها به سوي خاموشي مي رفت ، و در ميدان کوچک ده ، بجز قهوه خانه فقط یک مغازه ديگر در هایش را باز نگه داشته بود ، یک بقالي که در ضمن محل فروش نان هم بود ، براي کساني که ماشين نداشتند تا براي خريد به "گوردون" بروند . اين مغازه توسط یک زوج سالمند ، اداره مي شد . بازمانده هاي رو به زوال یک تمدن روستايي را که بفهمي نفهمي، در اینجا و آنجا خودي نشان مي داد :

شغل نيمه جان یک نعل بند ، سنگهاي با زمان سايبده شده یک رختشور خانه، بازارچه متروک ، ساختمان ياد بود شهدي جنگ که در روزهايي از سال در آن جشن بر پا مي شد . اسمهاي کنده شده در سنگ از اين ايتار دليرانه که ديگر فراموش شده بود ، سخن مي گفت .

ديگر پيشه ور شاعلي وجود نداشت، يا در بازنشستگي بسر مي بردند، يا اينکه بعد از آخرين حمله قلبي شان براي امنيت بيشتري به شهرها رفته بودند . چند مزرعه هنوز، به لطف کمک مالي دولت ، به زندگي خود ادامه مي دادند . صاحبان آنها معمولاً پسرهاي بزرگ کشاورزاني بودند که ايمان به اين تداوم و بقا داشتند ولي همسر و فرزندان شان فقط در روياي شهر هاي بزرگ و مسافرتهاي دور دست بسر مي برند . بقيه ساکنين ده را سالمندان باز نشسته اي تشکيل مي دادند که با گلوله بازي يا شرط بندي روي مسابقه اسب دواني و يا با ياد آوري مکرر خاطرات زندگي با شکوه گذشته ، زمان را مي گذراندند . اين نابودي به لطف گرد هم آمدن روستاها کمي به تأخير افتاده بود : یک کلاس دوازده نفره روبه روي قهوه خانه و گاهي اوقات جيب و داد بچه ها در زنگ تفریح ناگهان انعکاس صدای خوابيده اي را بيدار مي کرد . مثل اينکه آنرا از گودالهاي زمان بيرون مي کشيد .

.....سالمندان گوش مي دانند و از اعماق خاطراتشان ، بالا آمدن امواجي خوشايند و در عين حال مأیوس را که در مرز اشک رهانشان مي ساخت ، حس مي کردند . آفتاب ماه ژوئن روي سقفهاي آسوده و بي دغدغه همان بود و آسمان همان آبي زوال ناپذيري را به رخ مي کشيد که با آن به هزاران زندگي لطافت بخشیده بود . و از همين زندگي ها بود که اوگوست بعد از اتمام کار يونجه و علف در سايه درختي براي

سباستین تعریف می کرد. قبلاً این کارها خیلی طول می کشید ولی صبح آنروز اوگوست با تراکتور کهنه اش علفها را در دو ساعت برید و پهن کرد و حالا باید منتظر می شد تا خشک شوند.

از میان پوشال طلایی رنگ ملخهای سبز متمایل به زرد بیرون می جهیدند. در هوا بوی انبارهای کاه و برگ خشک پیچیده بود. هوای لطیف صبح جای پیش بینی برای حمله گرمای طاقت فرسایی را که در پیش بود و تا پاسی از شب طول می کشید ، نمی گذاشت.

اوگوست از تراکتور پایین آمده و در حال خوردن یک تکه پنیر بز ، از زندگی گذشته تعریف می کرد، از بازارها و جشنها ، از رختشور خانه کنار رود "تزو" ، از ارابه ها و اسبها ، و خلاصه از نوعی زندگی که برای سباستین کاملاً بیگانه بود. اوگوست تعریف می کرد:

قبل از تراکتور اول باید با داس می بریدیم بعد جدا می کردیم و اونوقت صبر می کردیم تا خشک شه ، بعدش خرمن می کردیم و اونوقت رو ارابه می داشتیم. گاهی وقتا حدود هشت روز طول می کشید و خیلی کم پیش میومد که از طوفان چون در ببریم. الان تو سه روز تمومه ، ولی فکر نمی کنم یونجه بهتری گیرمون بیاد. از طرفی این کار با تمام دردسراشون در واقع یه جشن بود، یه فرصتی بود که دور هم جمع شیم ، با هم غذا بخوریم. شب زیر آسمون پر ستاره ، با قدمهای مردونه به خونه بر گردیم... .

هر وقت که اوگوست صحبت می کرد ، سباستین خیابانهای سیاه " شوازی" را می دید ، اتوموبیلها و کامیونها، دیوارهای پوشیده شده از نقاشیهای درهم و برهم ، مدرسه ، کلاس با کرکره های شکسته، ساختمان آجری قرمز که این اواخر در آن زندگی می کردند ، نور مغازه های بزرگ زیر باران زمستان و

علی رغم کوشش موفق نمی شد آنچه را که او گوست می گفت مجسم کند. این دو عالم قابل انطباق نبودند، آنقدر متفاوت که حتی در تخیلات نیز نمی توانستند به هم نزدیک شوند اوگوست آن را می فهمید و با تکان دادن سرش درحالی که از پا در آمده بود ، کماکان به تعریف کردن ادامه می داد.

سباستین ارزش کلمات پدر بزرگ را خوب می فهمید ولی او احتیاجی به گذشته در خود احساس نمی کرد ، به آنچه که نیاز داشت یک زمان "حال" آسوده و خالی از تهدید بود.

بعد از برگشت از تولوز او خود را قویتر یافته و کمتر در معرض خطر می دید ، و آنهم به لطف پروفیسور ، سی پرین و همچنین اوگوست که وانمود می کرد بیماری را فراموش کرده . آنها دیگر درباره "رُزهای زمستان" حرفی نمی زدند مثل اینکه در نهان هر دو به این می اندیشیدند که دیگر لزومی ندارد ، چون او معالجه خواهد شد. با این وجود حال سباستین تعریفی نداشت: پیشانی خیس از عرق و پاهایی که گاهگاهی زیر بدنش می لرزیدند و او سعی می کرد از اوگوست پنهان کند. به ظاهر خود را سالم جلوه می داد. تنها به کنار رودخانه می رفت و برای گرفتن ماهی آزاد دستش را در زیر ریشه ها می برد ، در حالی که پاهایش تا بالای زانو در آب بود . اوگوست می دانست و مخالفتی نمی کرد ، حتی در ته دل خوشحال بود فقط با یک ترس ساختگی می گفت :

- حواست به سی پرین باشه ! آگه اون بدونه که تو صید قاچاقی می کنی چشماي منو در میاره

- نگران نباش من چوب ماهیگیری رو با خودم میارم.

یک قرارداد همدستی بر علیه سی پرین ، که در مورد او مبالغه می کردند ، بینشان بسته شد. این قرار داد برایشان نوعی بازي شده بود . نگاه های " الکی هراسان " که با یگدیگر مبادله می کردند. وقتی که سی پرین به طرف اجاق می رفت و یا موقع غذا که چند لحظه نگاه تفتیشگر خود را ز آنها بر می گرداند و شانه ها را بالا می انداخت و چشمان خشمگینش را مقابل معصومیت ساختگی اوگوست می بست .

آنروز صبح نزدیک ساعت ده در هوای لطیف ماه ژوئن ، در حال برگشتن بودند که ناگهان پاهای سباستین او را رها کردند، سعی کرد که شاخه های درخت فندق را بگیرد ولی دستهایش فقط در هوا تلاش می کردند و ناگهان احساس کرد که در حال افتادن در چاهی بی انتهاست.

وقتی چشم باز کرد و نگاه پریشان اوگوست را دید که روی او خم شده بود. سایه ای که در آنجا حاکم بود بیش از خلأئی که در آن افتاده بود او را می ترساند. برای فرار از آن به سرعت بلند شد و نشست

- چیزی نیست اوگوست ، چیزی نیست.
- سعی کرد بلند شود و موفق هم شد . شروع کرد به راه رفتن ، آماده هر کاری بود برای اینکه آن نگاهی را که سایه بیگانه ناخوانده را در آن مشاهده کرده بود ببیند. او خوب می دانست که اوگوست مردی نیست که مشکلات کوچک و بی اهمیت قادر به ترساندنش باشند . پس حتماً واقعه مهمی رخ داده بود ، چیزی که باید نفی می شد ، رد می شد.
- سباستین ناگهان برگشت و با گرفتن بازوی اوگوست او را متوقف کرد و گفت:
واسه این بود که تند راه رفته بودم همین . به من قول بده که به سی پرین چیزی نگوی .
- ولی فکر می کنم که بهتره که با دکترا در میون بذاریم .
- نه، جدی می گم ! حال خوبه.
- چرا سعی می کرد از سی پرین پنهان کند؟ او که مظهر قدرت و شجاعت بود ! خودش هم نمی دانست.
- فقط این را می دانست که به هیچ عنوان نمی خواهد نگاه مأیوسش را ببیند و نه آن تنهایی شومی را که در لحظه بهوش آمدن بر او سایه انداخته بود ، یکبار دیگر بیازماید.
- بمن قول بده.
- باشه قول می دم
- بالاجبار قول را داد ولی زود به خود آمد و ظاهری عادی پیدا کرد و با لبخندی گفت:
باید عجله کنیم دیگه خیلی گرم شده.
- تابش خورشید تمام شب های گذشته را خشک کرده بود . صدای بال ملخها در گذر از چمنزار در هوا می پیچید. قمریها از روی شاخه های پایین یک درخت آلودی وحشی می پریدند و در بالای سر ، رنگ آبی آسمان در عظمت خیره کننده روز روشنتر و زیبا تر می شد.
- اوگوست و سباستین قدمها را تندتر می کردند تا هر چه زودتر به خنکای دیوارهای خانه برسند. آنجا که سی پرین فرمانروایی می کرد
دو روز گذشته بود ، آنها عادت کرده بودند که عصر یا بعد از غذا زیر ریزفونها بنشینند و منتظر شب باشند. و بالاخره در پایان روزهای طولانی ژوئن که فقط نور

بود و گرما ، سباستین در میان اوگوست و سی پرین قرار می گرفت و خود را در قلب دنیا احساس می کرد، در جایی اسرار آمیز و امن و محفوظ از همه خطر ها. پیامی از دور دستها ، راز پایداری و مقاومتی را بر او آشکار می ساخت که در فکرش نمی گنجید، گویی قلبی که در آنجا می تپید بر عکس قلب زنده ها هرگز از کار نمی افتاد. احساس خوشایند رسیدن به پایگاهی آسیب ناپذیر قلب کوچکش را نوازش می داد . پایگاهی که بیماری و بدون شک مرگ به آن راهی نداشت...
بوی گاه خشک شده در هوا پیچیده بود. آسمان با نزدیک شدن شب رنگ عوض می کرد و از سبز به صورتی و سپس به قرمز تبدیل می شد. صدایی به گوش نمی رسید مگر گاهگاهی صدای سگی از دور که از برگشت صاحبش از مزرعه استقبال می کرد.

آنها با هم نخود سبزه ها رو از پوست جدا می کردند و یا دم لوبیا سبزه های باغ سی پرین را می چیدند. سباستین در این کار که تازه یاد گرفته بود آرامش و امنیتی حس می کرد که دیگر نمی توانست از آن صرف نظر کند.
او کسالتی احساس نمی کرد ولی گاه گاهی به یاد سقوطش در خلأ می افتاد. اوگوست به قولش وفا کرده و به سی پرین چیزی نگفته بود که اگر می فهمید او را به تولوز می برد. با این وجود سباستین احساس می کرد که پدر بزرگش بیش از حد نگران است و انتخاب سکوت فقط برای وفاداری به او و قولش بود و اینکه حس می کرد نوه اش به آن احتیاج دارد، همین ! به طور غریزی این طور تشخیص داده بود ، مثل یک ماه پیش و داستان "رُزهای زمستان" اوگوست طور دیگری نمی توانست زندگی کند، همیشه به ندای پر لطف و مهربان درونش اعتماد می کرد.
و اما نگاه سی پرین سخت تر و دقیق تر می شد . مثل اینکه بویی برده بود و شبی که اوگوست به سباستین گفت که چهار ژوئن او را برای چیدن گیاهان " سنت ژان" خواهد برد ، حرفش را قطع کرد و گفت :

- این بچه باید بخوابه

- عیب نداره روز بعدش جبران می کنه.

- آره آره درسته حالا می بینی بزودی خسته تر از اونی میشه که به اینجا

اومده بود!

اوگوست دیگر اصرار نکرد چون می دانست که او کوتاه خواهد آمد.

چون با تمام نگرانی‌ش برای سلامتی پسرک فقط یک چیز را آرزو می‌کرد ، او را خوشحال ببیند!

اوگوست هم این راه حل را پیدا کرده بود که به سباستین بفهماند از اینکه بار دیگر بتواند او را با خود ببرد ترسی ندارد و واقعه آنروز کاملاً در نظرش بی اهمیت است . از آن پس سباستین بی صبرانه منتظر شب "سنت ژان" بود. یک شب بعد از شام وقتی که خود را برای گذراندن لحظه های آرام و همیشگی روی نیمکت آماده می‌کرد ، مردی از راه رسید که با خوشحالی گفت :

- سلام به همه

اوگوست جواب داد:

- سلام "باتیست".

مردی بود بسیار تنومند که یک شلوار خاکستری و یک بلوز نخی بدون آستین پوشیده بود که بازوهای سترگش را به معرض نمایش می‌گذاشت.

با اوگوست و سباستین دست داد و با حرکت سر سلامی به سی پرین کرد طوریکه بنظر می‌رسید میانه شان زیاد مساعد نیست. سباستین فهمید که او همان نانوائی قدیمی است که بعد از بستن مغازه اش ، دوره بازنشستگی اش را در همان خانه ای که زندگی کرده بود می‌گذراند. او از آلبومین رنج می‌برد و اوگوست او را مداوا می‌کرد چون معتقد بود که داروهای شیمیایی او را مسموم می‌کنند. سی پرین زیر لب چیزهایی گفت و سرگرم تمیز کردن اجاقش شد و اوگوست نانوا را به بیرون هدایت کرد تا او را از صاعقه زنش نجات دهد !

سباستین هم پشت سرش رفت . مردها کمی درباره گرمای طاق فرسای هوا و وضع سلامتی آشنایانشان صحبت کردند و بعد اوگوست رفت تا شراب پیازی را که برای او تهیه دیده بود بیاورد.

- بیشتر از چهار قاشق غذا خوری در روز نباید بخوری

- آره آره می‌دونم ! نگران نباش اوگوست ، هیچ دلم نمی‌خواد پشتش ریشه

قاصدک رو بخورم .

آنها باز در مورد کارهای دهکده و علف و غیره صحبت کردند و همین که "باتیست" احساس کرد وقت آن رسیده که سی پرین بعد از شستن ظرفهایش به آنها بپیوندد، بار دیگر دست آنها را فشرد و در حالی که بطری گرانبهایش را در دست داشت دور شد.

سباستین پرسید:

- معالجه کردن مردم شغل دومت بود؟
- اوه !مي دوني شغل كه نمي شه گفت
- سباستین كه دقت كرده بود ، نانوا بابت معجونش چيزي نپرداخته ، گفت:
- چرا ؟ واسه اينكه ازش پولی در نمياري.
- نه ، من واسه اين كار هرگز پول نمي گيرم
- چرا؟
- واسه اينكه گلهها و گياهان واسه من خرجي نداره، من فقط خم ميشم و اونارو جمع مي كنم.
- بالاخره بايد اونارو خشك كني ، آماده كني... .
- اوگوست چند لحظه در فكر فرو رفت و بعد آرام گفت:
- واسه چي مي خواي بابت چيزي كه خدا مجاني به من داده ، من از مردم پول بگيرم؟
- سباستین مبهوت مانده بود . آنها از بهشت و از مرگ صحبت كرده بودند ولي تاكنون حرفي از خدا به ميان نيامده بود.. پس اينطور كه از حرفهاي اوگوست بر مي آمد ، او به خدا معتقد بود .
- تو خدارو چطور مي بيني؟
- اوه ! من چيز زيادي نمي دونم !
- اون وجود داره واسه اينكه مراقبمون باشه ، مگه نه؟
- اوگوست كه كم كم در حال وحشت كردن از دوري بود كه صحبت بر مي داشت، گفت:
- آره .
- پس واسه چي اجازه مي ده كه بچه هاي مريض وجود داشته باشن؟
- اوگوست سرش را خاراند و بعد جواب داد:
- اون كه همه جا نمي تونه باشه ، دنيا خيلي بزرگه.
- دليلي بي چون و چرا ، يا حداقل جوابي كه سباستین انتظار داشت... هر دو ساكت مانده بودند ، تا اين كه سي پرين با سبد لوبيا سبزش از راه رسيد و بلافاصله فضاي سنگيني را كه بين آن دو حاكم بود حس كرد و پرسيد:

- زبونتونو غورت دادین؟
- اوگوست با دست پاچگی گفت:
- نه! داشتیم حرف... می زدیم.
- چند لحظه تردید کرد و در حال سبک سنگین کردن کلماتش بود که سباستین گفت:
- داشتیم در مورد خدا حرف می زدیم.
- آه! همینو کم داشتیم!
- بعد در حالی که نمی توانست خشمش را از همدستی آن دو پنهان کند، گفت:
- می تونین خدارو راحتش بذارین؟ فکر می کنین اون کار دیگه ای نداره که حالا بیاد وقتشو صرف دو تا قاچاقچی بکنه؟
- اوگوست گفت:
- منم اتفاقاً همینو گفتم.
- که چی؟ شما دو تا قاچاقچی هستین؟
- نه! اینکه دنیا خیلی بزرگه و اونم کارش زیاده.
- آره درسته منم کارم خیلی زیاده. از فردا اون باید تو کار باغ به من کمک کنه، عوض اینکه با تو پرسه بزنه.
- سباستین نفسش بند آمده بود. حس می کرد که سی پرین همه چیز را حدس زده و یا اینکه اوگوست به او گفته بود. ولی نه غیر ممکن بود. به طرف پدر بزرگش برگشته بود ولی اوگوست از نگاه کردن به او خودداری می کرد. فکر اینکه شاید سی پرین از آمدن نانوا ناراحت باشد کمی آرامش می کرد. شب کم کم فرا می رسید و هوا بوی زیزفون و علف گرم می داد. ستاره ها یکی یکی پس از چشمک زدن با ترس روشن می شدند... .
- سی پرین به میل خودش یک مشت لوبیا سبز جلوی اوگوست و سباستین ریخت و خودش هم خیلی زود مشغول چیدن دُم آنها شد و از آن دو خیلی سریعتر کار می کرد. بنظر می رسید که خشمش کمی فرو نشسته و یا حداقل به چشم سباستین این چنین بود و به همین خاطر یکدفعه غافلگیر شد وقتی شنید که سی پرین با بالا انداختن شانه اش می گوید:
- قاچاقچی و مسموم کن! هیچی کم ندارم!

اوگوست آهي کشيد . چيزي نگفت. سباستين از گوشه چشم نگاهي به مادر بزرگش انداخت که لبخند مي زد. اوگوست شروع کرد به آواز خواندن.

- کولي چش سياه من...

- آره ! راست ميگي ! حالا ديگه من کولي شدم ! بنظر مياد که بيشتري توئی که

کولي هستي ... با اين پرسه زد نات تو دشت و بيابون..

اوگوست به آواز خواندنش ادامه داد:

- وقتي با هم تو جاده ها مي رفتيم...

سي پرين آهي کشيد و گفت:

- من بيچاره !

و شروع کرد به خنديدن... شب لطيف ماه ژوئن دستان مخمليش را بدور آنها حلقه زده بود. سباستين آنچنان احساس نشاط مي کرد که مي خواست هر چه بيشتري ساعت خوابش را به تاخير بيندازد...

او مي دانست که در آنجا ، بين زن و مردی که در زير اين آسمان پرستاره تابستان مي خنديند رازي مقدس ، بي نام و بي قيمت وجود دارد . چيزي که او در اولين سفرش يافته ولي قادر به بيانش نبود . فقط مي دانست اين همان نيرويست که توانايي نوب کردن آن برفهاي کذابي را خواهد داشت. برفهاي که گاه گاه او را به زير خود فرو مي بردند و آن هم درست در لحظه اي که انتظار نمي رفت .

روز بعد همان طور که سي پرين خواسته بود سباستين بايد در باغ به او کمک مي کرد . هنگام صرف صبحانه در حالي که اوگوست نقشه گشت و گذار بر روي تپه ها را داشت ، سي پرين تصميمش را عوض نکرده بود و خيلي سفت و سخت قرار بر اين شد که از آن پس سباستين به جاي خسته کردن خود در دشت و صحرا در کنار او باشد .

باغ سي پرين با دقت و وسواس نگهداري مي شد و هيچ کس بدون اجازه او حق ورود به آن را نداشت . در آن به کشت کاهو ، گوجه ، تره فرنگي ، پياز ، کرفس، سيب زميني، نخود سبز، و لوبيا سبز که الان حسابي فصلش بود مي پرداخت. بايد هر روز آن را جمع مي کردند . مقداري براي مصرف روزانه خودشان و بقيه را براي فروش در بازار " گوردون " درخت ليلايي توي باغ آخرين گلهاي سفيدش را بر خود

داشت، در حالی که یک یاس وحشی با مخلوطی از رنگ زرد و سبز ملایم ، آلونکی را که در آن وسایل کار را نگهداری می کردند، بطور انبوه و زیبایی می پوشاند. سی پرین که بخاطر مدام خم شدن کمر درد داشت ، یک گونی روی زمین پهن کرد و در حالی که زانو زده بود مشغول کار شد و از سباستین خواست که به او کمک کند. سباستین دوست نداشت او را در حالت زانو زده ببیند . کودکی ناتوانش را مجسم می کرد که به کارشاق و بی رحمانه ای گذشته بود. این فکر او را ناراحت می کرد دلش می خواست به سی پرین بگوید ولی جرأت نمی کرد.

بعد از جمع کردن لوبیا سبز یک چهار پایه برداشت و مشغول چیدن نخود سبزها شد. اینطور بهتر به گیاه رونده دسترسی داشت . سباستین بلافاصله خیالش راحتتر شد و با تمام وجودش سعی کرد به او کمک کند. چمباتمه زد و در این صبح تابستان که هنوز خورشید آتش افروختن را شروع نکرده بود، مست از بوی یاس وحشی و عطر زمین که هنوز نمناک بود ، شروع به کار کرد. در کنار آنها سبد های حصیری یکی پس از دیگری پر می شد . سی پرین حرفی نمی زد و سریع کار می کرد بدون آنکه نگاهی به سباستین بیندازد که نمی توانست خود را با او هماهنگ کند . باید عجله می کردند، ساعت ده دیگر هوا خیلی گرم می شد.

حدود یک ساعت بود که به این طریق مشغول بودند، ناگهان سباستین خون دماغ شد همانطوریکه چندین بار در سال اخیر برایش پیش آمده بود و در همین حال شروع کرد به لرزیدن، سردش شده بود. سی پرین زود او را به منزل برد و روی دماغش حوله ای گذاشت و با پتوی گرمی او را پوشاند.

سباستین سعی کرد او را خاطر جمع کند

- چیزیم نیست سی پرین . خوب می شه

مادر بزرگ چهره ای سخت به خود گرفت که برای او نا آشنا بود. از آشپزخانه صدایش را می شنید که زیر لب چیزهایی زمزمه می کرد با دقت حوله نمناک و سرد را عوض می کرد ، سعی می کرد لبخند بزند ولی قادر به باز کردن صورتش نبود، نگاهش همچنان سخت روی او ثابت می شد.

- الان می رم دکتر و خبر می کنم.

- نه بابا . نمی خواد، چیزی نیست

ده دقیقه ای منتظر ماند ، ولی چون خون بند نمی آمد رفت که به دکتر تلفن کند. وقتی برگشت با قیافه ای که علی رغم کوشش نمی توانست نگرانش را پنهان کند پرسید:

- بازم سردته؟

- نه خیلی

در واقع هرگز چنین سرمایي را به خود ندیده بود.

سی پرین روی صندلی کنار او نشست، همان کاری که در تولوز می کرد.

سباستین تکرار کرد:

- چیزی نیست ، می گذره.

- خب معلومه که می گذره !

حالت محکم مبالغه آمیزی که سی پرین به کلام خود داده بود باسر خوردگی نگاهش رد می شد و او را لو می داد.

دکتر و اوگوست با هم رسیدند، او آنها را مطمئن کرد که تمام این حالتها طبیعیست ولی در هر صورت به اطلاع پروفیسور B خواهند رساند. در ضمن مسافرت جدیدی را برای آخر هفته به تولوز پیش بینی می کرد. به سباستین سفارش می کرد که بعد از تمام شدن خون ریزی سعی کند در آفتاب نماند. چیزی که پسرک به شدت به آن علاقه داشت و احساس می کرد سرما برای همیشه او را ترک می کند.

بعد از بلند شدن از رختخواب به سر میز کنار اوگوست رفت که هنوز غذا نخورده بود.

اوگوست به حالت سرزنش به سی پرین گفت:

- می بینم که واقعاً لازم بود با خودت نگرش داری .

سی پرین جواب نداد و در کمد مشغول جستجوی قابلمه ای برای ریختن نخود سبز شد. اوگوست ادامه داد:

- تو واقعاً فکر می کنی که واسه اون خیلی خوبه که روی لوبیا سبز خم شه.

سی پرین منقلب شد و گفت :

- اوه چه حرفا ! حتماً براش بهتره که با تو علف جمع کنه که بدرد هیچ کاری

نمی خوره.

- با من حداقل....

اوگوست یکباره ساکت شد چون یکدفعه کسالت نوه اش در روز قبل به یادش آمد و احساس کرد که اگر به حرف زدن ادامه دهد دروغ خواهد گفت. سکوت بر آشپزخانه حاکم شده بود هیچ صدایی بجز قد قد مرغها در حیاط و و غرش تراکتور از دور نمی آمد. سباستین بیرون رفت و زیر زیزفونها نشست. کمتر احساس سرما می کرد ولی قادر به فراموش کردن آنچه که گذشته بود نمی شد، نگران بود. آیا در سفر بعدی پروفیسور او را در تولوز ننگه خواهد داشت؟ با این فکر شروع کرد به لرزیدن، خوشبختانه اوگوست هم بیرون آمد و کنارش نشست.

- فردا شب جشن سنت- ژانه، خودتو آماده کن. من روت حساب می کنم.
- زندگی رنگ معمولی به خود می گرفت و ترس آرام آرام دور شده و کاملاً ناپدید گشت وقتی که اوگوست اضافه کرد:
- امشب می ریم ماهیگیری. بیا بریم چوبا رو آماده کنیم.
- سباستین بلند شد و به دنبال اوگوست به طرف انبار وسایل رفتند و در یک لحظه احساس کرد که که تفت گرمایی که از زیر سفالها می آمد خونس را در رگ به جریان می آورد و ... دیگر سردش نبود.
- شب سنت – ژان با ستاره های دنباله دار در آسمان خیلی قشنگ بود آنها موفق شده بودند از دست سی پرین رها شوند.
- سی پرین که اسلحه را بر زمین گذاشته بود از روی ناچاری آهی کشید و گفت: زیاد دور نرید و قبل از ساعت یک صبح بر گردین.
- آنها راه دشت را در پیش گرفتند و در تمام طول راه مهتاب زیبا و عطر زمین و صدای جیر جیرکها همراهیشان می کرد همان جیر جیرکهایی که هر شب برای خوابیدن به کمک سباستین می آمدند.
- اوگوست مطابق معمول سر راه نخیره ای از "مریم گلی" "پنیرک" و غیره تهیه کرد و برای سباستین توضیح داد که هر یک ببرد چه کاری می خورد و قبل از رفتن به دهکده، کمی برای استراحت در کنار چمنزار نشستند. خفاشها در بالای سرشان به تاریکی چنگ می زدند. شب غرق در ستاره و شاد و سرخوش از آواز جیر جیرکها بود که لحظه به لحظه اوج می گرفت. سباستین چشمانش را بست و از خودش پرسید آیا هرگز چنین آرامشی را در خود سراغ داشته؟ در پاریس بخاطر صدای ماشین هرگز نمی توانست پنجره را باز بگذارد. در اینجا او چشیدن شبهای تابستان را

آموخته بود. او احساسات جدیدی را کشف کرده و عزیز می داشت، احساس پیچیده شدن در ابریشمی خنک، دریافت عطر از و رای منافذ پوستش، شنیدن زمزمه هایی که از زمین آرام و خواب آلود بر می خواست و یا از آسمان فرود می آمد... . چشمش را باز کرد و رد پای آخرین ستاره دنباله دار را مشاهده کرد و پرسید:

- اوگوست تو فکر می کنی تو ستاره ها کسی باشه؟

- ممکنه.

- تو فکر می کنی یه روزی بتونیم بریم اونجا؟

- چرا که نه؟ البته نه من، ولی تو بدون شک با یه موشک می تونی بری.

- تو دلت نمی خواد؟

- اوه! من جام خوبه.

هر دو ساکت شدند. سبد اوگوست همه جا رو معطر کرده بود.

در این تماشای عمیق شب و دنیا، همه چیز ساکت و بی حرکت به نظر می رسید. فقط گاهگاهی صدای بهم خوردن برگها برمیخاست و دوباره خاموش می شد. در این زندگی دلچسب معلق، سببستین احساس می کرد چیزی را که از اول تابستان به دنبال آن بود کم کم به او الهام می شد. در قلب این شبها زمان از حرکت باز مانده بود. نه گذشته ای مطرح بود و نه آینده ای، و مخصوصاً نه کوچکترین خطری. نوعی جاودانگی انسانها را از گرفتگی رها می کرد. حالی آنچنان زیبا که او آرزو می کرد برای همیشه در آن ذوب شود.

مدتی طولانی در این سکوت باقی ماندند ناگهان اوگوست که به نظر می رسید یک دفعه چرتش پاره شده از جا پرید و گفت:

- عجله کن! باید دیر باشه سی پرین نگران می شه.

با قدمهای شتاب زده از بین پرچینها که سارها با آشفنگی و فرار خود به مزاحمت آنها اعتراض می کردند، رد شدند.

سی پرین بی حرکت در زیر زیزفونها منتظرشان بود، بر خلاف آنچه که آنها را می ترساند، اصلاً ملامتشان نکرد.

سببستین کنارش نشست در حالی که اوگوست برای پهن کردن گیاهانش به انبار بالا رفته بود. به این طریق در طول تابستان خشک می شدند.

سي پرين خيلي آرام به نظر مي رسيد و براي اولين بار سباستين احساس مي کرد که صورتش از سرسختي هميشگي رها گشته و ملایم شده بود. ناگهان سي پرين مثل اينکه مي خواست از خود دفاع کند گفت:

خيلي ديره بايد بريم بخوابيم.

و بدون اينکه فرصت جواب دادن به سباستين بدهد بلند شد و بطرف منزل رفت . سباستين هم با تأسف بدنبالش راه افتاد. چقدر دلش مي خواست در اين شب لطيف باز هم زير زيزفونها بماند . اوگوست هم به آنها ملحق شد و بعد از گذراندن روزي اين چنين طولاني خسته بنظر مي رسيد ، چون او حتي در بازنشستگي عادت ساعت پنج صبح بيدار شدن را حفظ کرده بود.

سباستين بعد از بوسيدن آنها بطرف اطاقش رفت ولي پنجره را باز گذاشت و آواز جير جيرکها او را تا سر حد خواب رسانده بودند که ناگهان صدايي از اتاق بغلي او را بيدار کرد ، با دقت گوش داد و فهميد که سي پرين صحبت مي کند . اول فکر مي کرد که مثل هميشه مشغول سرزنش اوگوست است ولي بعد آرام بلند شد و بدون صدا در اتاق را باز کرد و يک قدم در راهرو گذاشت.

اوگوست گفت:

بفروش ! بفروش ! من مي خوام ولي كي مي خره؟

ديگه كسي زمين نمي خواد . خودت مي دوني . همه رفتن.

پسراي (شاساني) چي؟

اونا حتي پول چندتايي رو که كرايه كردن نمي تونن بدن.

خوب پس بايد چي كار كنيم؟

من نمي دونم!

و چون يكي از صداها به در نزديك مي شد سباستين عقب گرد کرد و با عجله به زير ملاقه اش رفت . آنچه که مسلم بود اوگوست و سي پرين مسئله مادي داشتند. بدون شك بخاطر او : تمام اين سفرها به تولوز و غذاهاي رنگيني که که در مواقع عادي و فقط براي خودشان ، به آن عادت نداشتند... خودش را سؤال پيچ کرده بود : آيا مادرش به آنها کمک نمي کرد ؟ سي پرين هر دفعه به دكتر پول مي داد و حتي داروها را مي خريد ، آيا بيمه آنها را بر مي گرداند ؟ شايد ، ولي آيا مادرش دنبال كارها بود ؟ اگر بود چرا اينقدر با تأخير؟ سباستين خود را مقصر مي دانست و به

خودش مي گفت فردا حتماً بايد به مادرش نامه بنويسد... و با اين فکر کم کم به خواب رفت.

صبح وقتي بيدار شد سي پرين را نديد . اوگوست تنها در آشپزخانه صبحانه سباستين را آماده کرده بود.

- سي پرين کجاست؟

- رفته به "گوردون".

وقتي ديد سباستين نگاهي پرسشگر به او مي اندازد اضافه کرد:

- تو اين فصل هفته اي دو سه روز به يه جاليزکار کمک مي کنه.

- راست مي گي؟

- خوب آره

- قبل از اومدن منم کار مي کرد؟

- نه هنوز فصلش نبود

- واسه چي کار مي کرد؟

اين سؤال از دهانش بيرون پريد و بلافاصله پشيمان شد.

اوگوست که خودش را مقصر احساس مي کرد با حالي مشوش جواب داد :

- اون هميشه اينکارو دوست داشت : گل ، خونه ، باغ ، سبزي. حتي وقتي

همه زمينهارو داشتيم اون باز بعضي روزا پيش اين جاليزکار مي رفت.

- باغ اين جا چي مي شد؟

- اون صبحها خيلي زود و غروبها به همه شون مي رسيد .

- پس وقتي که مي خوايم بپریم تولوز چي مي شه؟

- نگران نباش اون هر وقت که دلش بخواد کار ميکنه.

نگاه اوگوست در تلاقي با نگاه پسرک به او فهماند که نبايد دورتر برود.

نانش را در شير قهوه اش زد و صبحانه اش را در سکوت خورد.

اوگوست پشتش به او بود و در ظرفشويي کار مي کرد .

سباستين ناگهان گفت:

- وقتي بزرگ شدم همه زمينارو مي گيرم دستم

فکر کرد که اوگوست نشنیده

- مي شنوي او گوست؟ من اينجا مي مونم و بمحض اينكه بتونم زمينارو بر مي دارم
 - آره آره مي شنوم !
 - خوب؟ پس چرا چيزي نمي گي؟
 - آخه مي دوني، الان اين كار خيلي مشكله .
 - تو خوشحال مي شي اگه من بمونم؟
 - آه... ! اگه ممكن بود... بهتر از اين نمي شد. من از خدامه.
- و چون پدر بزرگ مشغول كار جلوي ظرفشويي بود، بر نمي گشت . سباستين به حياط رفت كه غرق در نور بود . روي نيمكت نشست و به چمنها نگاه مي كرد كه آرام زير تابش خورشيد نفس مي كشيدند . از خودش مي پرسيد آيا سي پرين در سايه كار مي كند؟ با تصوّر او، زانو زده در ميان باغ ناگهان احساس كرد چيز دردناكي در او مي پيچد و گره مي خورد .

5

اواسط ماه ژوئيه بود مثل همیشه زيبا . مادر سباستين بعد از دريافت نامه او به " مي ياك " آمده بود . سي پرين پيشنهاد او را براي کمک مالي با آزردگي رد کرد و جاي حرفي باقي نگذاشت ولي با اين وجود به دو روز کار در هفته ، در خارج از منزل ادامه مي داد ، به استثناي روزهايي که با سباستين به تولوز مي رفتند . آنقدر خوب و دقيق همه چيز را برنامه ريزي مي کرد که ديگر فرصت فکر کردن براي سباستين باقي نمي گذاشت . در تولوز نتيجه آزمایشات موفقيت قابل توجهي را نشان مي داد ولي سباستين تقريباً تمام موهانش را از دست داده بود .

سي پرين قول داد که او را براي خريد کاسکت به بازار گوردون ببرد . او شنیده بود که روز شنبه آینده هر سه با هم به آنجا خواهند رفت . سباستين با بي صبري منتظر روز حرکت بود . از خودش مي پرسيد چرا تا حالا سي پرين او را با خود نبرده بود ولي زود از پيدا کردن جواب منصرف شد .

روز بزرگ حرکت فرا رسیده بود . در صبح زيبايي که با بالا رفتن از جاده ، خورشيد ، اينجا و آنجا پرده بزرگ مه را سوراخ مي کرد . بزحمت مي شد درختان ميان دره و يا گله گاو و گوسفند را که يکدفعه ظاهر مي شدند تشخيص داد . شهر ، روي تپه ، در نور گرم و زيبايي احاطه شده بود که ديوارهاي زرد طلايي و سفالهاي قهوه اي رنگ خانه هاي کوچکش را بيشتر به جلوه مي گذاشت .

اوگوست وارد بلواري شد که مرکز قديمي شهر را دور مي زد . بزحمت توانست جايي تقريباً دور از بازار براي پارک کردن ماشين پيدا کند . بايد جعبه هاي سبزي سي پرين را به جايي که او بساطش را پهن مي کرد ، حمل کند همانجايي که چند فروشنده دوره گرد مشغول بازار گرمي براي فروش به خانمهاي خانه دار بودند ، بين بلوار و ديوارهاي بلند قلعه . وقتي کارهاي لازم انجام شد سي پرين از اوگوست خواست که شهر را به سباستين نشان دهد و خودش در پشت بساط کاهو ، کلم ، گوجه و لوبيا سبز ماند ومنتظر مشتريها شد .

- تا يه ساعت ديگه بر گرديد مي خوام ببرمش واسش کاسکت بخرم .

سباستين و اوگوست دور شدند ، ولي فاصله زيادي را نتوانستند طي کنند چون اوگوست مدام براي فشردن دست مرداني که از کنارش رد مي شدند مي ايستاد و صحبت کوتاهي را شروع مي کرد . اين کار موجب تفریح و سرگرمي سباستين مي

شد و از این که می دید دیگران با احترام خاصی با اوگوست برخورد می کنند ، احساس غرور و خوشحالی می کرد . چیزی که بیش از همه باعث تعجبش می شد این بود که بنظرش می رسید اوگوست همه کس را می شناسد.

همه به هم سلام می کردند . چقدر با پاریس متفاوت بود ! در آنجا آدمها نسبت به هم بیگانه بودند . دیدن این صحنه شادش می کرد. در آن نوعی امنیت می دید ، یک لطف متقابل ، نوعی احترام و بالاخره نوعی زندگی کاملاً متفاوت با آنچه که او می شناخت.

اوگوست نتوانسته بود خود را از ابراز محبت و قدردانی مردی که سه سال پیش او را معالجه کرده بود ، رها کند ، که علی رغم مخالفتش او را به درون کافه می برد. بالاجبار رو به سباستین کرد و گفت :

- زیاد نمی مونم . یک دقیقه منتظرم بمون ، الان میام.

سباستین روی سکویی نشست . خیلی بیشتر از یک دقیقه ! به مردم نگاه می کرد . روستائیان را از لباسهای کار کرده شان ، نحوه راه رفتنشان ، بدون عجله صحبت کردنشان تشخیص می داد. شهری ها که بهتر لباس پوشیده بودند عجله داشتند و با یک حرکت سر و لبخند اکتفا می کردند . سباستین متوجه شد که دیگران به سر بدون مویش با تعجب نگاه می کنند ، مثل اینکه اول نمی فهمیدند ولی بعد حالت ترحم بخود می گرفتند که باعث ناراحتیش می شد ، متأسف شد از اینکه چرا کنار سی پرین نماند. با دیدن چند پسر بچه همسن و سال خودش در پشت درختی خود را پنهان کرد و همینکه سر و کله اوگوست پیدا شد ، احساس آسودگی کرد. اوگوست فوری گفت:

- یادت باشه یک کلمه هم به سی پرین نمی گی ! آخه می دونی اون از کافه خوشش نماد.

- باشه اوگوست نگران نباش.

کمی دورتر اوگوست مقداری نخ و سیم فلزی خرید و بعد از یک دور کامل بلوار به کنار سی پرین رسیدند که بی صبرانه منتظرشان بود . اوگوست پشت بساط رفت و سی پرین به طرف سباستین :

- بیا بریم!

بنظر می رسید که سی پرین می دانست کجا باید بروند و دقیقاً صد متر دورتر از بساطش به درون مغازه ای رفت که کلاه و کاسکت می فروخت. سباستین یکه خورد،

او هرگز نمي توانست يکي از اين کلاه ها و يا کاسکتها را که بنظرش مي رسيد بدرد پيرمردها مي خورد انتخاب کند.

اول با خجالت رد کرد ولي بعد قبول کرد که يکي را امتحان کند ولي کماکان نتيجه اسفناک بود. بالاخره سي پرين چيزي را که او جرأت عنوان کردنش را نداشت فهميد و پيش فروشنده قيمت گران را بهانه کرد و خارج شدند. همينکه بيرون مغازه رسيدند پرسيد:

- خوب حالا ، چيکار بايد بکنيم؟

سباستين که يک مغازه ورزشي را نشان کرده بود گفت:

- من مي دونم کجا بريم

او اول مخالفت کرد و بالاخره نرم شد و علي رغم ميلش بدنبال او راه افتاد ، کمي دورتر در يک ويترين يک کاسکت "بيس - بال" آبي رنگ را نشان داد:
فرياد خفه اي از نهاد سي پرين بر آمد و گفت:

- اين کاسکته؟

- واسه جوونا ، آره ؟

چند لحظه او را ورندياز کرد و يک دفعه چهره اش آرام شد و بيداد آورد که نوه اش ده ساله است و نمي تواند شهر بزرگ را فراموش کند.

قبل از اينکه داخل شوند قيمتش را بررسي کردند و به راحتی پذيرفت که در واقع همينست که بدرد او مي خورد . سي پرين آرام اسکناسها را از کيفش بيرون آورد ، با دقت همه آن کساني که مي دانند هر يک از آنها با چه زحمتي بدستشان رسيده است . از مغازه خارج شدند در حالي که سباستين سرمست مشغول پز دادن با کاسکتش بود.

چند قدم بالاتر صدايي مادر بزرگش را فرا خواند:

- سي پرين ! لطفاً...

سي پرين با ترديد وانمود کرد که نشنيده در حالي که او ايستاده بود .

خانمي که سي پرين را صدا کرده بود کت و دامن شيک و سبز رنگي به تن و عيک نقره اي ظريفي هم بر چشم داشت . مثل خانمهاي محله هاي بالاي پاريس و لبخندمی زد . براي چه سي پرين ناراحت شده بود ؟ با چهره درهمي نزديک شد و با حرکت سر سلامي کرد .

خانم کت و دامن پوشیده گفت :

- می خواستم به شما بگم که هفته دیگه ترجیح می دم بجای سه شنبه ، چهارشنبه بیاین.

سی پرین با صدای سردی جواب داد:

- چشم ! خداحافظ خانم

و برگشت به طرف سباستین که متعجب بود. چون مثل اوگوست با آن مرد ، انتظار

پرحرفی داشت... پیش خودش می گفت این خانم هیچ شباهتی با آن جالیزکار که

حرفش را زده بودند ندارد ولی آن لحظه را مناسب برای ابراز این سردرگمی اش

نمی دید چون سی پرین در جلوی او حرکت می کرد بدون آنکه برگردد.

وقتی پیش اوگوست رسیدند قیافه سی پرین باز در هم بود . اوگوست پرسید چه اتفاقی

افتاده ، ولی او هیچ توضیحی نداد . مقداری سبزیجات در جعبه باقی مانده بود . سی

پرین گفت :

- تا ساعت یازده می مونیم ولی اگه شما خواستین می تونین برگردین . اوگوست

گفت که برای خرید بذر می رود که فراموش کرده بود و از سباستین خواست که او

را همراهی کند ولی سباستین گفت که با سی پرین می ماند . احساس می کرد که به

او احتیاج دارد ولی از طرفی می دید که او تنهایی را ترجیح می دهد ، نزدیک بود

بدنبال او گوست بدود که منصرف شد و فقط سعی کرد مقداری از سی پرین فاصله

بگیرد ... فکر خانم سبز پوش ترکش نمی کرد .

- واسه چی منو این جور نگاه می کنی ؟ از کاسکتت خوشش نمی یادی؟

- چرا خیلی هم خوشم میاد.

- خوب پس واسه چی این جور به من زل زدی؟

- هیچی سی پرین ! هیچی.

به نظر می رسید که سی پرین بیشتر از خودش عصبانی است تا از او و دلیلش را از

خود می پرسید. خانمهای خانه دار تقریباً تمام سبزیهای سی پرین را خریده بودند . و

او خیلی چست و چالاک پول را در جیبش می گذاشت و بعد از تشکر دوباره انتظار

یک دنده اش را از سر می گرفت.

سباستین کمی دورتر رفت و توجه اش به فروشنده ای جلب شد که مرغها را جلوی بساطش آویزان کرده بود بنظر می رسید هیچ توجهی به آنها ندارد . سباستین منقلب شد خواست مداخله کند که صدای اوگوست را شنید.

- بیا ، داریم می ریم .

او به آنها ملحق شد و در جمع کردن بساط و گذاشتن جعبه های خالی در ماشین کمکشان کرد و بعد با زحمت زیاد توانستند از بین شلوغی راهی به بلوار پیدا کنند که آنها را از شهر خارج کرده و به طرف دهکده می برد .

آفتاب کاملاً مه ساعتی اول روز را از بین برده و در این پایان صبح گرما طاقت فرسا شده بود . در یک سرایشی در سمت راستشان گلخانه ها و کشتزارها نمایان می شدند.

- سی پرین تو اینجا کار می کنی؟

- نه این جا نیست .

او دیگر اصرار نکرد و احساس ناشناخته ای را بین خود و آنها حس کرد که رنجش می داد . سعی می کرد دیگر به آن فکر نکند و خود را به تماشای مزارع ذرت و تنباکو ، تراکتورهایی که مشغول کار بودند ، کبوترهایی که در آسمان ده می گشتند مشغول کرده بود . بعد از دو هفته و علی رغم گرمای هوا از شدت سرما می لرزید . بیماری که بنظر می رسید به همراه ریزش موهایش رو به خاموشی می رود ، بار دیگر به طور خشنی ابراز وجود می کرد . درحالی که او تقریباً موفق شده بود آن را از یاد ببرد .

خوشبختانه به محض رسیدن به منزل و پیدا کردن دنیای لطیف و کوچکش سرما ترکش کرده و در چهره سی پرین هم با حضور در آشپزخانه اش دیگر اثری از گرفتگی ساعت قبل پیدا نمی شد . او گوشت در خارج از خانه بارها را از ماشین پایین می آورد .

سباستین به درون حمام رفت تا در آینه کاسکتش را بهتر ببیند ، وقتی به آشپزخانه برگشت ، اوگوست با تحسین و خنده گفت:

- منم بدم نمیاد یه دونه بگیرم.

سی پرین در حالی که سالاد گوجه فرنگی را سر میز می برد گفت:

- آره ! چرا که نه ! یه آدامس هم دهنتم بذاری خوشبختیتون کامل

مي شه !

اوگوست از روي ناچاري شانه هائيش را بالا انداخت . ولي هر دو خنديدند ... و سرما هم از سباستين دور مي شد ... خود را در دنياي کوچک و آشنائيش مي ديد دنيايي که براي فراموش کردن ترس و مخصوصاً آن "برف کذائي" به آن احتياج داشت .
اقامت بعدي در تولوز خيلي طاقت فرسا بود . پروفيسور که از نتيجه آزمايشات راضي بنظر مي رسيد مقدار داروها و دفعات درمان را افزوده بود .

- بايد قبول کني پسر م . تو مسير خوبي هستيم .

با اين وجود ، استقراغها سباستين را از پا در آورده بود ند .
خوشبختانه سي پرين مثل هميشه سرسخت و اميدوار در کنارش بود و از او مواظبت مي کرد . او محکم و خستگي ناپذير روي صندلي ، کنار سباستين که تمام اعتمادش در او خلاصه مي شد ، نشسته بود . بار ديگر صميميت و درد دلشان را از سر گرفتند . هر دفعه رازها را آسانتر از پيش به هم مي سپردند . سباستين يک شب از اين هواي دوستي استفاده کرد و قبل از خوابيدن سوالی را که در حال سوزاندن لبهائيش بود بالاخره مطرح نمود .

- اونروز تو گوردون ، اون خانم کي بود ؟ واسه چي نمي خواي به من بگي؟

اينقدر مهمه؟

- خدای بزرگ من ! دونستنتش به چه درد تو مي خوره ؟

- سي پرين تو هميشه به من راست مي گي .

سي پرين سعي مي کرد که از زيرش در برود ولي بالاخره مجبور شد و گفت:

- خوب راستش ! راستش اينکه ما هيچ وقت پولي کنار نگذاشتيم و الان که

احتياج داريم و هيچ کس هم زمينارو نمي خره ، من هفته اي دو روز تو يه خونه کار مي کنم .

- کار خونه؟

- آره کار خونه ! مگه چشه؟ وقتي تو خونه خودم کار مي کنم خوب جاي

ديگه هم مي تونم . مطمئن باش چيزيم نميشه!

و همانطور که عادت هميشگيش بود صدائيش را بلند کرده و از چشمانش برق خاصی

مي جهيد، شانه هائيش را بالا انداخت و گفت:

- اين که چيزي نيست . خيلي بيشتري از اينها کردم .

- کار خونه؟
- نه. کارای دیگه . وقتی جوون بودم.
- دقیقاً!
- دقیقاً چی؟
- الان وقت استراحتته.
- می دونی چیزی که منو خسته می کنه، کار نکردن و حرف بیخود زدن!
- سکوتی برقرار شد و چند لحظه آنها را از هم جدا کرد ولی سباستین دوباره آرام پرسید:
- قبل از اینکه من پیام تو خونه مردم کار می کردی؟
- آخ که چقدر جر و بحث می کنی! من آگه نتونم واسه نوه م کار کنم ، معنیش اینه که بدرد هیچ کاری نمی خورم ، دلت می خواد همینو بهت بگم؟
- سباستین دیگه اصرار نکرد و دلخور بود از این که چرا تا این حد به او فشار آورده بود که مجبور به برخورد با سنگر نهایی اش شود ، سنگری که برایش مقدس بود و به طور وحشیانه ای آنرا از دیگران پنهان می داشت...
- سباستین برای بخشیدن خود ، آنبش از رازهای کوچک زندگیش در پاریس پرده برداشت.
- تکالیفی که از روی تکالیف دوستش کپی می کرد ، دختری را که دوست داشت و اسمش سارا بود ، آب نباتهایی که با پول بلیط مترو می خرید و ...
- سی پرین بدون اینکه واقعاً ناراحت باشد سرش داد کشید:
- تو یه تخم جنّ واقعی هستی!
- با نوعی توافق عنوان نشده از بیماری هیچ صحبتی نمی کردند.
- به پروفیسور گوش می دادند ولی دیگه به تفسیر حرفهایش نمی پرداختند. سباستین دیگه میدانست که سئوالهای سنگینش در اوایل چقدر سی پرین و اوگوست را می لرزاند او تصمیم گرفته بود تا آنجائی که ممکن باشد آنها را از این رنج معاف کند...
- ولی در عین حال فکر نمی کرد که به اوگوست به خاطر دروغش در مورد کار سی پرین پیش یک جالیز کار! تخفیفی بدهد. در این داستان چیزی بود که باید برایش روشن می شد . او عجله داشت هر چه زودتر دهکده عزیزش را پیدا کند و همینطور اوگوست را برای تصفیه حساب .

بنظر مي رسيد که اوگوست حدس زده بود ، چون روز آخر از تنها ماندن با نوه اش پرهيز مي کرد . و یک روز هم کار فوري را بهانه کرد و از او خواست که گاوها را تنها به چراگاه ببرد و سباستين هم پذيرفته بود.

چراگاه بزرگ در داخل دره و بين جاده "گوردون" و تپه هاي کوچک غرب قرار داشت . چمنزارها و مزارع ذرت با مرزهايي از چنار و بلوط و افرا ، بدنبال هم ديده مي شدند... اين صبح زيباي تابستان بوي علف تازه و برگ مرطوب مي داد ، بنظر مي رسيد که آسمان در پشت تپه ها در حالي که رنگ مي باخت، بدون اميد بازگشت در حال دور شدن بود

گاوها جاده ها را مي شناختند . صد متر بعد از دهکده به دست راست پيچيدند و باريکه راهي را که بين دو ردیف نسترن قرار داشت در پيش گرفتند . هيچ صدائي شنیده نمي شد بجز صداي پاي حيوانات و نفسهاي بلندشان . سباستين چوب بدست در پشت سرشان حرکت و گاهگاهي با صدا حضور خود را ياد آوري مي کرد .
اوگوست گفت:

نرده رو ببند و بيا بالا .

ده دقيقه اي طول کشيد تا سباستين مأموريتش را به اتمام برساند . چند لحظه روي تنه درختي نزديک نرده نشست و ناگهان احساس کرد که در حال له شدن زير فشاري است که بطور مبهم اهميت آن را مي دانست ... فکر بيماري و خطر در محيطي اين چنين زيبا برایش غير قابل تحمل بود . او مي ترسيد ... همه چيز بيش از حد زيبا بنظر مي رسيد . سيزي درختان ، آبي رنگ پریده آسمان ، موج طلائي ذرتها... . واقعاً خيلي زيبا بود براي کسي که مي توانست بميرد و همه را از دست بدهد . او قادر به بيانش نبود ولي بطور دردناکي آنرا حس مي کرد . خود را تنها مي ديد ، خيلي تنها . بطور ديوانه واري شروع به دویدن به طرف دهکده کرد ، قلبش به قفسه سينه اش مي خورد و عرق از پيشاني اش مي ريخت .

همينکه به حياط رسيد فوراً به انبار رفت و در آنجا بوي يونجه کمي حالش را جا آورد . عرق پيشانيش را پاک کرد و قاطعانه تصميم گرفت از اين دلهره که بيوقت به سراغش مي آمد و او را زير خود له مي کرد ، چيزي به سي پرين نگويد .

آن روز در حالی که سی پرین و سباستین منتظر اوگوست بودند ، سر ظهر رسید .
 بمحض اینکه در آستانه در ظاهر شد سباستین تغییری در او مشاهده کرد و بلافاصله
 فهمید برای چه ، حتی یه نخ مو هم روی سرش نبود ، مخصوصاً بالای پیشانی که تا
 صبح آنروز هنوز چند تایی ابراز وجود می کردند .

اوگوست در حالی که می نشست گفت:

- هوا خیلی گرم بود من هم رفتم آرایشگاه !

سی پرین شانه هایش را بالا انداخت و با تمسخر نگاهش کرد و گفت:

- چه ادا اطوارا !

اوگوست بدون اینکه لبخندش را از دست بدهد روبروی سباستین ، درجای همیشگی
 اش نشست و گفت:

- اینطوری بهتره ! هر چه سنم بالا تر می ره گرما بیشتر اذیتم می کنه .

سباستین نگاهش به نگاه او افتاد و قدرت مقاومت را از دست داد ... جرقه ای در این
 نگاه می درخشید که اسلحه را از او می گرفت ...

نوری بود عظیم و بی نام : کلامی بین اندوه و شهامت، یأس و اعتماد. و مهمتر از
 همه تقاضای بخشش برای دروغی که گفته بود. ناگهان سی پرین شروع به خندیدن
 کرد ، آنقدر بلند و صمیمانه که سباستین هرگز نشنیده بود . خنده ای که باعث خندیدن
 اوگوست هم شد و بالاخره سباستین سرش را با خاطری آسوده بالا گرفت.

- وای که چه بی عقلیه این مرد ! نمی دونم من چکاری با خدا کردم که منو با

این بچه سبیل کلفت جوش داده !

اوگوست گفت:

- حالا وایسین ! کجا شو دیدین

او بیرون رفت و چند لحظه بعد با کاسکتی شبیه کاسکت سباستین ظاهر شد .

سی پرین ناله ای کرد و گفت :

- وای بر من ! این مردیکه دیوونه شده ! زود ورش دار که داری کفرمو در

میاری . مرد حسابی این مال جوونا ست نه یه پیر مرد مثل تو .

اوگوست در حالی که نشسته بود گفت:

- من اونو خریدم که بذارم سرم!

- سباستين دهانش باز مانده بود . موجي قوي او را با خود مي برد ... بي جهت و با
 لجبازي قصد مقاومت داشت ... اوگوست به او نگاه کرد و پرسيد :
- تو چي مي گي ؟ چطوره ؟
- سباستين لبخندي زد و گفت :
- جالبه .
- اوگوست رو به سي پرين کرد و گفت :
- من امروز قشنگ ديدم دخترا چه جوري نگاه مي کنن .
- واي که چه چيزا بايد تو اين سن و سال بشنوم ! يا مريم مقدس من با تو
 چيکارکردم که منو با اين خل بي کتاب زير يک سقف انداختي ...
- و رو کرد به اوگوست :
- ببينم ، تو خجالت نمي کشي ؟
- نه واسه چي خجالت بکشم ؟ واسه اينکه يه کاسکت عين نوه م دارم ؟
- مرد حسابي نوه ات ده ساله شه !
- خوب چيه؟ منم دلم يه کاسکت آمريکايي مي خواست .
- هيچکس نمي تونه جلومو بگيره ، نه تو و نه هيچ کس ديگه !
- خيلي خوب بهتره بريم غذا بخوريم تا اين حرفارو بشنويم ...
- سباستين بين اشک و خنده متوقف شده بود . بدون شک براي اوگوست هم همينطور
 بود ولي پنهان مي کرد . سي پرين شانه هاش را بالا انداخت
 و زير لب صفاتي را به اين کار او نسبت مي داد که بشدت باعث خنده هاي کوتاه و
 تکانهاي شديد لحظه اي اش مي شد و بالاخره آهي کشيد .
- خدای بزرگ ! يا مريم مقدس ! به اين مرد بيچاره رحم کنيد ! من که ديگه نمي
 شناسمش !
- عا ليه ! اينطوري که الان ما مسلح هستيم ديگه آفتاب نمي تونه ما رو بترسونه
 . مگه نه سباستين ؟
- سي پرين که براي آوردن ظرف "بادمجان واويجه" بلند شده بود گفت :
- تو زياد نگران نباش ! خيلي وقته که آفتاب ترتيب کله تو داده ! ديگه کار از
 کار گذشته !

اوگوست شانه هایش را بالا انداخت ولی جوابی نداد . با رضایت و خوشحالی لبخند می زد و هیچ چیز قادر به محو آن نبود.

سی پرین در حالی که ظرف را روی میز می گذاشت گفت :

- با کاسکت یا بی کاسکت هیچ فرقی نمی کنه . بعد از ظهر این بچه باید مثل

همیشه بره استراحت کنه. تو این گرما باید تو یه جای امن و سایه موند.

جای مخالفت نبود . در سکوت مشغول خوردن شدند و نگاه سی پرین از روی یکی به

روی دیگری در حرکت بود ... گاه به ستوه آمده و گاهی ملایم و مهربان.

هر وقت که سباستین سرش را بلند می کرد صورت گرد اوگوست را می دید که در

آن چشمان آبی قشنگش در حال گفتگو با آبی کمی تیره تر کاسکتش بودند . همان

نوری که او را خلع سلاح می کرد باز در حال درخشیدن بود . سباستین با خودش

عهد بست که به او کمترین سرزنشی در رابطه با دروغش نکند.

چه کسی می توانست از این مرد دلخور باشد ؟ نه حتی سی پرین که در پایان غذا

وقتی پنیر را می آورد گفت :

- امیدوارم تارسیدن به ماشین خودتو قايم کرده باشی !

- ابدأ ! تو همه مغازه هم رفتم .

سباستین نمیدانست که او راست می گوید یا نه . وقتی به اتاقش رفت صدای سی پرین

را می شنید که باز مشغول غرو لند کردن بود . بعد صدای پای اوگوست در راهرو

پیچید که او هم برای استراحت به اتاقش می رفت . چند لحظه بعد صدای ظرف در

آشپزخانه خاموش و سکوت برقرار شد . سی پرین حتی بعد از ظهر ها هم چرت

کوچکی نمی زد . بنظر می رسید که هرگز نمی خوابد . شبها دیرتر از همه به

رختخواب می رفت و صبحها زودتر از همه بیدار می شد .

د راین ساعت بعد از ظهر هم در حالی که روی صندلی اش نشسته بود باز هم از

دستانش برای انجام بعضی از امور جزئی خانه کار می کشید. هما نقدر که اوگوست

بی قید و سهل انگار بود ، او حتی یک لحظه استراحت نمی شناخت ، با این وجود ،

سباستین در حالی که روی تختش مشغول خواندن کتابش بود فکر می کرد که بین این

زن و مرد رابطه ای عمیق و آسیب ناپذیر وجود دارد . چیزی به قدرت آنچه که سی

پرین از خود نشان میداد . اوگوست نشانی از نیرو نداشت ولی نماینده بر حق لطف و

مهر بود . و این ترکیب ، آمیزه ای بود ثابت محکم و استوار

سباستین در حالی که چشمانش را به سقف دوخته بود ، لحظه ای را مجسم می کرد که اوگوست با کاسکتش وارد آشپزخانه شد ، به خود می گفت که این لحظه را هرگز فراموش نخواهد کرد . سپس سی پرین را مجسم کرد که در خانه ای بزرگ و زیبا در گوردون ، تحت اوامر خانم کت و دامن سبز ، مشغول انجام کار خانه است . این تصویر آنچنان نابجا و ناشایست بود که با تمام وجودش آنرا رد می کرد و در این کشمکش به خواب رفت .

بمحض بیدار شدن اولین چیزی که بنظرش آمد خنده سی پرین بود از مشاهده اوگوست با کاسکتش . با این تجسم گشایشی در درون خود احساس کرد . از رختخواب بلند نشد چون می دانست خوردن عصرانه در انتظارش است ، در حالی که اشتهايي نداشت . از چند روز پیش غذا خوردن برایش شکنجه بود . نمی توانست لقمه را قورت بدهد . مدتی آن را در دهان نگه می داشت و حالت تهوع مدام به سراغش می آمد. پروفیسور گفته بود که این حالتها طبیعی است ، ولی شدت و تداوم آنها ، او را از اینکه در مسیر درمان باشد به شک می انداخت ، برای فرار از این سئوالات که او را به ستوه می آوردند بلند نشد . در آشپزخانه نان و مربای آلو ی ساعت چهار بعد از ظهر که سی پرین برایش آماده کرده بود انتظارش را می کشید . آنرا به عنوان توشه راه خود برداشت و به طرف اوگوست رفت و از این فرصت استفاده کرد تا نان را برای مرغها خرد کند . البته دفعه اولش نبود و از این کار شرم داشت ولی چاره دیگری نمی دید. کوشش او برای قبولاندن بی اشتهائی اش به سی پرین به جایی نرسید چون اوگوشش بدهکار این حرفها نبود. سی پرین متعلق به نسلی بود که غذا را تنها جبران کننده کار و فعالیت می دانست و با ارزشترین و معجز آسا ترین درمانها. اوگوست هم بر این عقیده بود.

اوگوست همینکه سباستین را دید گفت:

- نترس بوي گوشت گنديده ست .
- مي خواي چيکارش کني ؟
- واسه صيد خرچنگه
- و بلافاصله اضافه کرد :
- حتي یک کلمه هم به سي پرین چیزی نمی گي چون صيد قدغنه و بايد طوري بریم که دیده نشیم .

- این چیه ؟
- این طور صید خرچنگه . حالا مي بيني ، واست مي گم اوگوست وسایلش را جمع کرد و گفت :
- باید چوب ماهیگیری رو هم ببریم .
- واسه صید خرچنگ ؟
- واسه اینکه بهمون مشکوک نشن . چون صید خرچنگ قد غنه . فقط یه روز تو ماه اوت آزاده ، تا اون روزم خدا بیامرزدشون . خیلی وقته که دیگه تو رودخونه پیداشون نیست .
- واسه چي ؟
- خوب معلومه . همه تا قبل از اون روز صیدشون کردن
- سي پرین مي دونه که تو وقتی که قدغنه صیدشون مي کنی ؟
- مي دونه ، ولي در ضمن عاشقشونه . به روش نمیاره . فقط ما باید کاری کنیم که موقع اومدن تو رو نبینه .
- ژاندارما چي ؟
- هوا خیلی گرمه . تو این فصل فقط صبحها میان بیرون .
- برو ببین سي پرین کجاست ؟
- سباستین از انبار خارج شد و نگهبانی داد تا اینکه اوگوست وسایلش را جمع کرد و از گوشه باغ در رفت . او هم با چوبهای ماهیگیری که مجاز بودند در جاده ای که توسط گیاهان کوچک و قرمز رنگی از باغ جدا می شد به اوگوست پیوست و مثل دزدها پا به فرار گذاشتند .
- کمی دورتر جاده را ترک کرده و روی چمنزارها رفتند و از زیر سایه درختان به کنار رودخانه ای رسیدند که پشت بیدها قرار گرفته بود . گرمای هوا کمی افت کرده بود و کوچکترین صدایی شنیده نمی شد . هوا بوی برگ و علف گرم و تپاله خشک شده می داد . همه چیز در سکوت و آرامش بود . گاو ها به زیر سایه درختان بلوط پناه برده و رویای طویله خنک را نشخوار می کردند . به نظر می رسید که درّه هم در حال چرت زدن است و فقط رودخانه بود که به حرکت خود ادامه میداد .
- اوگوست و سباستین از رودخانه عبور کردند تا خطر دیده شدنشان از جاده نباشد .
- اوگوست شاخه بزرگی را که انتهایش به شکل چنگال بود برید و برای سباستین

توضیح داد که به کمک آن تورها را بدون صدا در آب می اندازد . در وسط هر کدام یک تکه گوشت فاسد گذاشت و نخ بلندی از میان چنگالها گذراند و با دست چپ آنرا گرفت و به ساحل نزدیک شد . آنجا بعد از کنار زدن چند شاخه ، نخ را در یکی از آنها لغزاند و تورها آرام در آب رفتند . بعد نخ را به شاخه ای گره زد ، و همین کار را با تور دوم کرد و حالا فقط باید منتظر آمدن خرچنگها می شدند تا بوی هوس انگیز و اشتها آور گوشت گندیده آنها را به میان تور هدایت کند .

در سایه نشستند و چوب ماهیگیری را هم ، محض احتیاط کنار دستشان گذاشتند . اوگوست کاسکتش را بالا برد و پیشانیش را که از عرق برق می زد ، نمایان شد .

سباستین گفت:

- مجبور نیستی اونو رو سرت نگه داری.
- به همین سادگی؟ یه همچی کاسکتی رو بذارم کنار . تو فکر می کنی که من چیزی می خرم که بدردم نخوره؟
- نه معلومه که نه !
- آه ! در ضمن من عادت دارم می دونی ؟ اونوقتا که تو مزرعه کار می کردم یه کلاه داشتم نمی دونم چی شد .
- سباستین می دانست که کلاه مربوطه کجاست . یک روز که در اتاقش باز بود و او بر حسب اتفاق از آن طرف رد می شد آن را بالای کمدشان دیده بود . چیزی نگفت و فقط با سر حرف او را تأیید می کرد
- اوگوست گفت :
- ماه اوت ، فصل درو و خرمن کوبیه . اون وقت شب قبلش ماشین میومد و تمام افراد ده جمع می شدند و کمک می کردند . تو یک هوای گرم و پر از گرد و خاک و سر و صدا کار می کردیم ...
- آهی کشید و ادامه داد :
- ولی هیچکدوم از اینا جلوی عیش و نوش مون رونمی گرفت . بزن و بکوب آخر خرمن کوبی تا نیمه های شب ادامه داشت . یادش بخیر ! چه دورانی بود ! خیلی قشنگتر زندگی می کردیم .

سباستین که به سختی می توانست چنین زندگی پر جنب و جوشی را در این ده خلوت
و رها شده تصور کند گفت :

چرا؟

واسه این که اولاً ماشین درو و خرمن کوبی اومد و بعدش هم چون گندم رو
خوب نمی خریدند ما هم دیگه اونو کنار گذاشتیم و جاش ذرت و تنباکو کاشتیم . با
ماشین دیگه آدما به هم احتیاجی نداشتند و همه اون چیزا گم شد.
و بعد یکدفعه مثل اینکه بخود آمده باشد فریاد زد

تورامون!

در حالی که سباستین به دنبالش می رفت به اولین تور نزدیک شد و چنگال را از زیر
نخ رد کرد و مواظب بود که تکان ندهد، کمی دورو برش را نگاه کرد ، همینکه خاطر
جمع شد با یک تکان خشک و محکم آن را به عقب کشید و تور بعد از جهشی در
نور، قطرات آب و همچنین خرچنگها را روی چمنها پرت کرد ، بجز سه خرچنگ
که در میان بافتهای تور گیر کرده بودند . رویهم هفت عدد بودند . اوگوست خیلی
سریع آنها را در ساک پارچه ای گذاشت و در میان بته ای پنهان کرد . سپس به تور
دوم نزدیک شد و عملیات را از سر گرفت : شش خرچنگ چاق و چله دیگر به
هموعانشان در میان ساک پیوستند . اوگوست سه خرچنگ کوچک را در آب انداخت
و رو به سباستین کرد و گفت :

بذار برن تا کمی بزرگ شن تا یه روزی خدمتشون برسیم ، البته آگه تا اون

روز قاچاقچیها اونارو از ما نذرند!

سباستین گفت:

فکر نمی کنی که بیشتر خودتی که قاچاقچی هستی ؟

اوه! نه بابا... من خیلی کم ور می دارم . فقط به اندازه ای که یه غذا واسه سی

پرین درست کنم .

دوباره در سایه نشستند و منتظر نزدیک شدن خرچنگها شدند . در میان دهکده به ستوه
آمده از تابش خورشید هیچ صدایی شنیده نمی شد جز وز وز مگس ها و زمزمه
رودخانه.

گرما دست بردار نبود . اوگوست کمی سباستین را ور انداز کرد و زیر لب گفت :

هیچ سوالی از من نداری؟

- نه اوگوست ، هيچي .
- پدر بزرگ آهي کشيد و سرش را به طرف تپه ها چرخاند
- مي دوني من دلم مي خواد يه چيزي بهت بگم.
- سباستين جوابي نداد.
- اين کارخونه واسه مردم ... همش تقصير منه . هرگز نتونستم يه ذره پول کنار بذارم . مدام مشغول پرسه زدن تو جاده ها بودم . وقتي نيکول براي کار کردن به شهر رفت به خودم گفتم که زمينارو براي بازنشستگي مي فروشم و راحت زندگي مي کنيم. ولي امروز مي بينم حتي به زحمت مي تونيم کرايه شون بديم. از طرفي زمينا کمه . پونزده هکتار با چراگاه، چيز زيادي نيست . مسئله اين جاست که ديگه کسي نمي خواد توده کار کنه ، ما مجبور شديم با وام گرفتن وسايل بخریم که هنوز داريم قسطاشو مي ديم . ميدوني با پول بازنشستگيمون نمي تونيم راحت زندگي کنيم.
- آره مي فهمم
- به همين دليل سي پرين مي ره خونه مردم کار مي کنه .
- چرا ، اونطوریکه که يه روز بهم گفتي نمي ره واسه يه باغ دار کار کنه؟
- کار سختيه .اون همه جاش درد مي کنه . تازه تو باغ خودمون سختشه يه خورده خم شه .حتمأ ديديش تا حالا.
- آره
- همه اينجا تقصير منه ، هيچوقت نگران آینده نبودم و همش در لحظه زندگي مي کردم .
- اوگوست آهي کشيد و با لبخند اضافه کرد :
- واسه همينه که سعي مي کنم با کارهاي کوچیک خوشحالش کنم... مثل خرچنگ گرفتن ... حالا مي بيني که چقدر دوست داره .
- اوگوست بلند شد و يکبار ديگر تور را بالا کشيد و دوازده خرچنگ درشت از آن بيرون پریدند که بالا فاصله آنها را در ساک گذاشت و دوباره برگشت و نشست :
- من خودم سعي کردم پيش جاليزکارا کار پيدا کنم ولي به نظرشون خيلي تند کار نبودم . اين کار مال جووناست . پس بالاجبار به زندگي فقيرانه مون ادامه مي ديم.
- فروش يک گوساله ، يا قو و اردک در فصلش و فروش سبزي در بازار ... همين .

اوگوست کاسکتش را برداشت و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و آن را دوباره بر سر گذاشت و ادامه داد!

- البته فکر نکنی که بدبخت بودیم ، اصلاً ، خورشید بالا سرمون بود و با سی پرین روزای خوشی رو گذروندیم .

چند لحظه ساکت شد و به فکر فرو رفت و سپس آرام ادامه داد:

- وقتی که تو حالت خوب شد خوشیمون باز بیشتر میشه .

- هم نون زیادتر میشه و هم آفتاب ، مخصوصاً اینکه اگه یه ذره بیشتر پیش ما بمونی .
- آره منم دلم می خواد .

سکوتی برقرار شد و سباستین دلش نمی خواست در جایی که موفق به فراموشی شده بود حرفی از بیماریش باشد زیر لب گفت:

- چه گرمه!

اوگوست پیشنهاد کرد :

- اگه بهم قول بدی که به سی پرین چیزی نمی گی ، بهت می گم که کجا می

تونی آب تنی کنی . صبر کن اول کار تورا رو تموم کنیم بعدش میریم. باز هم دوازده

تایی خرچنگ جمع کرد و در کیسه اش در میان علفها گذاشت و بعد با سباستین صد

متری پایین تر رفتند، جایی که سابقاً رختشور خانه بود و چیزی به شکل یک سد

کوچک قرار داشت که آب را در عمق یک متری جمع می کرد .

- برو ! برو آبتنی کن ولی زیاد طولش نده . من مواظب دورو بر هستم.

سباستین بلوزش را در آورد و بند کفشهایش را باز کرد و با شورت به درون آب

رفت که خیلی خنک بود . محلی بود کاملاً محصور در میان شاخ و برگهای پر و

انبوهی که سایه ای تقریباً به سرمای خود آب ایجاد کرده بودند . سباستین با چند

حرکت شنای قورباغه و دو سه بار غوطه خوردن خیلی زود از آب خارج شد .

احساس سرمای را که تقریباً چند روزی می شد که از یاد برده بود بطور وحشیانه

ای به طرفش یورش کشید .

اوگوست دستش را گرفت و به او کمک کرد تا بالا بیاید و سپس او را در زیر تابش

سخت‌اندازه خورشید رها کرد .

بخاطر اینکه اوگوست را نگران نکند گفت :

- آدم حالش جا میاد.

و با دیدن اوگوست که انگشتش را بالا آورده بود و به تقلید از او گفت :

- نه حتی یک کلمه به سی پرین !

- باشه ! حالا دیگه منو دست میندازی!

هر دو با عجله بطرف تورها رفتند که فتح بزرگی را مژده می داد
خرچنگهای درشت و جانانه . اوگوست در سایه نشست در حالی که سباستین کمی
دورتر زیر آفتاب لم داده بود.

گرما خیلی زود بر تنش نشست . احساس دلچسب و زیبایی به او دست داد . اوگوست
با اصطلاحات جالب و منحصر به فردش او را حسابی سرگرم می کرد . سباستین
نمی دانست کدام یک از آن دو این اصطلاحات را که مدام بکار می بردند بیشتر می
شناسند. سعی کرد به خاطر بیاورد ولی زود این فکر را رها کرد چون گرما کلافه
اش می کرد .

صید معجزه آسا تا هشت شب ادامه یافت. حرفی زده نمی شد . آنها گاهگاهی برای
سرکشی تورها می رفتند و باز به کرختی خود در آرامش شب که فقط صدای جیر
جیرکها در آن شنیده می شد بر می گشتند .

بالاخره اوگوست که به زحمت بلند می شد با تأسف گفت :

- باید بریم

از کنار رودخانه حرکت کردند و بعد از عبور از آن کم کم ناقوس دهکده را می دیدند
... به نظر می رسید به فیروزه آسمان چسبیده است .

با فرا رسیدن شب، بوی طویله ، آشپزخانه و باغهای آبیاری شده، در فضا بیدار می
شد . سباستین با چوبها و با فاصله سی متر از اوگوست با حمل ساکهایی که تورها و
خرچنگها را در آن پنهان کرده بود می آمدند. صدای موتوری در جاده شنیده و سپس
خاموش شد .

- برو نگاه کن و به من علامت بده آگه همه چی روبراهه. ماشین ژاندارما آبی

زود میشناسیش.

سباستین از چمنزارها بیرون رفت و نگاهی به چپ و راست انداخت ولی هیچ چیز
قصد آزار رساندن به سکوت شب را نداشت. گویی که هنوز دهکده توان خارج شدن از
کرختی گرمای روز را پیدا نکرده بود. رنگ آسمان در بالای تپه ها به سبزی می زد
. سباستین به اوگوست علامت داد که نزدیک شود : جاده آزاد بود.

همینکه اوگوست به کنارش رسید گفت :

- خدای من ! گاوها را فراموش کردیم !

- من می رم

- پس چوبارو بدش من دیگه تقریباً رسیدیم.

- نه بابا نمی خواد ! می برمش اذیتم نمی کنه.

جاده را پیدا کرد و دوباره وارد چمنزار شد که بالا خره سایه به آن راه یافته بود .
بوی تازه ای به مشامش می رسید بوی علف خلاص شده از آفتاب . گاوها در نزدیک
مانع منتظرش بودند. سباستین آنها را به جلو راند و خودش هم شروع به دویدن کرد .
برای رسیدن عجله داشت ، می خواست هر چه سریعتر صدای سی پرین را بشنود که
حتماً تمام مقدسین را به کمک می طلبید.

6

مادر سباستین برای گذراندن یک ماه تعطیلات تابستانی به دهکده آمده بود و از آنجایی که وظیفه خود می‌دید پیشنهاد کرد که در سفر به تولوز سباستین را همراهی کند. این تصمیم چندان باب طبع سباستین نبود، چون او عادت داشت که به هنگام مبارزه اش در لحظات سخت سی پرین را در کنار خود ببیند و لی چطور می‌توانست این پیشنهاد را رد کند؟
نیکول تأکید کرد:

- باید با پروفیسور حرف بزنم.

بنابراین با هم به تولوز رفتند و فرصتی بود برای دوباره پیدا کردن خلوت دوستانه‌ای که در پاریس داشتند. به نظر او مادرش کمتر خسته بنظر می‌رسید و توانانش در مقابله با این مسئله بیشتر شده بود. بالاخره همه چیز به خوبی گذشت نظر به این که کنترل‌های انجام شده توسط پروفیسور هم نتایج خیلی خوبی را نشان می‌داد.
روز قبل از رفتنشان پروفیسور آنها را امیدوار کرد:

- فکر می‌کنم در حال برنده شدن هستیم.

- کی صد در صد مطمئن می‌شیم دکتر؟

- تا دو سه ماه دیگر. اونوقت مطمئناً می‌تونیم بگیریم که این حالت یک بهبودی موقته، یا یک معالجه قطعی و نهایی. ولی نگران نباشید همه چیز به خوبی پیش می‌ره.

سباستین با اطمینان کامل برگشت. از طرفی در این اقامت اخیر، جلسات درمان ساده تر جلوه می‌کرد. خون دماغ‌های مکرر و سرما تقریباً ترکش کرده بودند و اگر غذا زیاد نمی‌خورد استقراغ هم نمی‌کرد.

بنظر می‌رسید که بالاخره حق دارد هیولایی را که از چند ماه پیش تهدیدش می‌کرد و دلهره و اضطرابی را که حتی در بهترین لحظات به سراغش می‌آمدند فراموش کند. حالا دیگر می‌توانست بطور کامل از تابستانش و از حضور مادرش در خانه‌ای که تولدش را به خود دیده بود در کنار اوگوست و سی پرین استفاده کند و لذت ببرد.

رفتار اوگوست و سی پرین با مادرش باعث تعجب سباستین می‌شد. برای آنها او هنوز همان دختر کوچولو باقی مانده بود. سر میز سی پرین خرابکاریهای دخترش را در زمان بچگی بیاد می‌آورد و از مسخره کردن هم معافش نمی‌کرد. در مورد

اوگوست ، هر دو بالاجبار تن به چشم پوشی می دادند و یک بار برای همیشه پذیرفته بودند که او یک انسان منحصر به فرد است و همینست که هست !
 اوگوست هم هیچ اصرار نداشت که خلافتش را به آنها ثابت کند. بر عکس : همیشه آن چه را که دوست داشت انجام می داد و مطابق میلش کار می کرد و سبد به دست در جاده های جنگلی و پر علف پرسه می زد .
 کاسکت تازه اش هم که از او هرگز جدا نمی شد باعث تعجب دخترش نشد ، فقط گفت:

- حیوونی بابای من! تو هیچوقت عوض نمی شی .

ولی سباستین بنظرش می رسید که وقتی مادرش برای اولین بار اوگوست را با این کاسکت دید همانقدر متعجب شد که خود او ... سی پرین در جمع خویشانش سر مست بود . او دیگر به "گوردون" نمی رفت . نه سه شنبه ها و نه جمعه ها . روز قبل از ورود نیکول به سباستین سفارش کرده بود :

- مبادا یک کلمه به نیکول چیزی بگی .

سباستین قول بی جانی داد چون تصمیم جدی داشت که از مشکلات مادی آنها با مادرش صحبت کند .

یک روز بعد از صبحانه ، از غیبت اوگوست و بودن سی پرین در باغ استفاده کرد و موضوع را مطرح نمود . البته کلمه "کار خانه" را عنوان نکرد ولی بطور کلی از موقعیت سخت آنها حرف زد ، که باعث تعجب مادرش نشد:

- همیشه این طوری بوده . نباید نگران بشی.

- اونا می خوان زمین رو بفروشن ولی نمی تونن. تو باید بهشون پول بدی .

- اونا قبول نمی کنن

- واسه چی؟

- واسه این که اونا هیچوقت از کسی چیزی نخواستن . اینطورین. ما نمی تونیم

عوضشون کنیم.

سی پرین که بوئی برده بود و حس می کرد در مورد او صحبت می کنند ناگهان در چهار چوب در ظاهر شد . غرولند کنان گفت :

- الان بیدار می شن ؟ زود باشین تو باغ منتظر تونم .

نگاه مشکوکي به آنها انداخت و همانطور که ظاهر شده بود به سرعت ناپدید شد. آنها ده دقیقه بعد به او پیوستند و در جمع کردن لوبیا سبز که اوگوست می گفت حثی شبها در خواب هم آنها را می خورد ، کمکش کردند.

آنقدر زیاد بودند که به نظرمی رسید چیدنشان هرگز تمامی نخواهد داشت . هر وقت که مطمئن می شدند که دیگر پیدانی کنند باز زیر برگ خوشه ای پیدا می شد و این کار سخت و طاقت فرسا را بی پایان جلوه می داد . ساعت ده صبح بعد از این که سباستین از دست سی پرین آزاد شد ، به دنبال اوگوست رفت که آنروز گیاهان را به خاطر رسیدگی به تاکستانش رها کرده بود . او از دهکده که در بیدار شدن تأخیر داشت عبور کرد و راه تپه ها را در پیش گرفت. بوی خوشی از خزه درختان بلوط و سنگ گرم بلند می شد. سی متری از جاده را پیمود سریع به طرف تاکستان رفت که در زیر آفتاب آرام لمیده بود.

اوگوست روی یک نیمکت سنگی نشسته و به آونکی که وسایلش را در آن نگهداری می کرد تکیه داده بود . کاسکتش را عقب زده و در رویا سیر میکرد. در کنار پاهایش روی زمین ظرف کهنه ای محتوی محلولی از سولفات قرار داشت . از دیدن سباستین به زحمت عکس العملی نشان داد و فقط گفت:

- چه عجب فکر کردم با خانما هستی.

- لوبیا سبز واسه امروز تموم شد .

- آه ! از لوبیا سبز با من حرف نزن ! چه چیز بد هضمیه !

سباستین کنارش روی نیمکت سنگی نشست .

اوگوست گفت:

- منم تموم کردم. دیگه وقتشه . گرمای جهنمی داره شروع می شه.

روبه روی آنها درّه ، بطول چندین کیلومتر تا دور دستها و آنجا که تپه های خواب آلود در پشت آبی بخار گرفته ای آرام لم داده بودند ، مشاهده می شد.

درختان تبریزی کنار رودخانه مانند ستون مهره ها از وسط آن عبور میکرد، به نظر

میرسید که تکه های مربع شکل و سبز رنگ چمنزارها و یا کمی روشنتر مزارع

ذرت از آن جدا می شوند. هیچ صدای شنیده نمی شد ، مگر گاهگاهی صدای عوعوی

سگی که بطور عجیبی در صبح شیشه ای طنین می انداخت. پرنده هایی که بالای

سر این دنیای میخکوب شده از سکوت به طور خستگی ناپذیری دور میزدند و شاید ستایشش می کردند و حظ می بردند.

اوگوست گفت:

- یادم بیار که قبل از پایین رفتن هلو بچینیم . حالا که تو حالت خوب شده می تو بری رو درخت .

- هنوز نه کاملاً .

- چرا بابا . من مطمئنم که دیگه خوب شدی .

- چطور می تونی اینقدر مطمئن باشی ؟

- خوب می دونم!

- پس دیگه به " رُزهای زمستان " احتیاجی ندارم؟ راستی اسم واقعیشون چی بود؟

- هله بور

- آره هله بور . پس دیگه لازم نیست؟

- نه فکر نمی کنم

- تو چطور می تونی همچی چیزایی رو حدس بزنی ؟

- من اینو از مادرم به ارث بردم . اون می تونست سوزش آتش را از روی

سوختگی برداره . همینطوری گاهی وقتا درد رو .

- درد چی؟

- ورم، جوش ، همینطور درد.

- با گیاهها؟

- نه با دست.

- تو هم اینطوری می تونی ؟

- دیگه الان نه.

سکوتی برقرار شد و سباستین آهی کشید و گفت :

- حیف

- آره حیف.

سباستین حدس زد که اوگوست واقعیت را به او نمی گوید و احساس تلخی به او دست

داد . و برای از بین بردن فاصله ای که ایجاد شده بود گفت :

- حالا نمي خواي با من امتحان كني؟
- نمي تونم ! از طرفي با افراد فاميل نمي شه.
- ولي مادرم به من گفتم كه وقتي بچه بود تو يه دفعه مريضي شو معالجه كردي.
- آره درسته.
- خوب پس چرا واسه اون شدو واسه من نمي شه؟
- ديگه واسه تو لازم نيست.
- اگه حال خوب نشه چي؟
- اوگوست بلند شد و به نظرم رسيد كه راحت نيست و از اينكه موضوع صحبت را به اين سو كشاند متأسف بود.
- اوگوست به من دروغ نگو . هرگز به من دروغ نگو... يا اين كه
- اوگوست آهي كشيد و عرق پيشانيش را پاك كرد و دو چشمه روشن چشمانش را به طرف پسر ك گرفت و گفت :
- مادرت دختر من نيست.
- سباستين مبهوت و ساكت بود.
- من و سي پرين نتونستيم بچه دار بشيم، وقتي كه فهميديم ديگه هرگز نمي تونيم اونوقت نيكول رو به فرزند ي قبول كرديم.
- اوه ! چيز ساده اي نبود . اونموقع اين كار زياد متداول نبود ولي مارو نجات داد ، بدون شك اونو هم همينطور.
- ما هرگز اونقدر خوشبخت نبوديم. تا وقتي كه اون اومد تو زندگيمون مثل اينكه خورشيد وارد زندگيمون شده بود . ديگه شب و زمستون معني نداشت . هميشه آفتاب بود ، هميشه ، هميشه.
- اون چي ؟ خودش مي دونه؟
- البته كه مي دونه.
- پس واسه چي تا حالا به من نگفته؟
- از خودش كه بايد بپرسى .

سباستین باز هم مشکل می توانست آنچه را که می شنید قبول کند. در همین حال می فهمید که اوگوست تصمیم گرفته بود که دیگر به او دروغ نگوید. از این رو اعتمادی تازه و با توانی بیشتر در او اوج گرفت.

- شما به مادرم گفتید؟

- نه! البته بهتر بود که ما این کارو می کردیم. اون تو مدرسه فهمید. می دونی که بچه ها اون چیزایی رو که می شنوند واسه هم تعریف می کنند.

- چطور شد که فهمید؟

- با یه بچه دعواش شد و اونم همه چیزرو گفت. نیکول هم فرار کرد. ما یه روز و یه شب دنیا لش گشتیم. خیلی ترسیده بودیم. بالاخره اونو در دوازده کیلو متری اینجا، کنار رودخونه پیداش کردیم... .

- خیلی سخت بود که دوباره بتونیم اونو به طرف خودمون بیاریم و کاری کنیم که قبول کنه. ولی خوب سی پرین موفق شد.

اوگوست دستش را روی دست نوه اش گذاشت و آهی کشید و گفت:

- می دونی، سی پرین می دونه چه جور ی به دلها راه باز کنه.

- آره می دونم.

اوگوست حالت حیران و سرگردانی داشت، مثل اینکه به اهمیت چیزی که فاش کرده بود کم کم پی می برد. سباستین کاملاً می فهمید که او چقدر از خود مایه گذاشت تا بتواند چنین رازی را فاش کند و مجدداً موفق به جلب اعتماد او شود.

- مرسی اوگوست.

و با صدای رنجیده ای اضافه کرد:

- واسه چی خودش بمن نگفت؟

- حتماً فکر کرد فعلاً عجله ای نیست. آخه تو فقط ده سالته.

سباستین به درد دلهای خودش با سی پرین در تولوز فکر کرد و گفت:

- سی پرین چی؟

- اوه! سی پرین از این جریانات خیلی رنج برده، هرگز از شون حرف نمی

زنه.

هر دو ساکت شدند. دور از آنها، درّه از نقره ای به طلایی رنگ عوض می کرد. صدای تراکتورها از بالایی تپه ها به گوش می رسید. گرمای شدید بر همه جا حاکم بود حتی در سایه.
اوگوست گفت:

- باید بریم پایین. زود بیا. بریم چند تا هلو بچینیم.

به سباستین کمک کرد تا از درخت بالا برود و طول نکشید که سبد حصیریش پر شد.
وقتی سباستین پایین آمد به او گفت:

- بیا بخور.

با چشیدن آب شیرین و خوشمزه هلو احساس کرد که طعم اعتماد باز یافته را می دهد و یا شاید باز هم بیشتر: طعم خوشبختی را...

- مادرش رفت بدون اینکه سباستین توان پیش کشیدن این راز را در خود ببیند.

سی پرین مطابق معمول حدس زده بود که بین شوهر و نوه اش چیزی گذشته و بمحض این که با سباستین تنها شد نتوانست خودداری کند و پرسید:

- باز اوگوست بهت چی گفته؟

- هیچی

سی پرین که فکر می کرد باز اوگوست از گیاهانش با او صحبت کرده گفت:

- حالا که خوب شدی دیگه چیزی کم نداره!

صبحانه را در آشپزخانه خوردند. سی پرین با سبد پر از سبزی که برای ظهر آورده بود از راه رسید و سباستین احساس می کرد که او حرفش را باور نکرده و یک جلسه باز جویی را پیش بینی می کرد که خوشبختانه اوگوست با صدای نگرانی رسید و اطلاع داد:

- "لاروژ" کیسه آبش پاره شده، ولی فکر می کنم که گوساله بد جور ی قرار

گرفته. من می رم به دامپزشک تلفن کنم ولی تا اون بیاد برو ببین چیکار می تونی بکنی.

سی پرین، دلواپس، بلافاصله خارج شد. سباستین از این فرصت استفاده کرد تا خوردن صبحانه را از سر باز کند و به او پیوست. بوی کاهی را که در طویله پیچیده بود دوست داشت. این بو بنظرش آرامش بخش، گرم و صمیمی بود. با نزدیک شدن به آن خود را در پناهگاهی امن و دور از هر طوفانی می دید. صدای سائیده شدن

زنجیرها با آخور را دوست داشت. صدای نفس حیوانات، صدای کوبیده شدن سم هایشان را بر روی کاه فشرده، هر وقت که پاها را بلند می کردند تا مگس را برانند، رفت و آمد دُمشان و تماس آن را با پهلوهای لرزانیشان ... همه و همه را دوست می داشت.

"لاروژ" روی پهلو خوابیده بود و چشمان درشت و پر از سؤالش را به سی پرین دوخته بود. گاهی نعره ای می کشید تا درد و درماندگی تأثر آورش را ابراز کند.

سباستین نزدیک شد و با حیرت دید سی پرین دستانش را در شکم حیوان فرو کرد و از او پرسید:

- دردت نمی آری؟
- آه ه ه ه ه! تو هم که معلومه مال شهری! بهتره بیای کمک کنی بلندش کنیم. وقتی سباستین در کنارش قرار گرفت او گفت:
- نه برو جلو، آدم نمی دونه، چون در حال درد کشیدنه یه دفه دیدی لگد زد. به دستور سی پرین خودش را به آخور چسباند و زنجیر را کشید. سی پرین با فریاد زدن دُم "لاروژ" را می پیچاند و او را وادار به بلند شدن می کرد. پنج دقیقه طول کشید تا بلند شد و نعره کنان طلب کمک می کرد.
- سباستین با دیدن هیجان و تنش شدید سی پرین احساس می کرد که واقعه ناگواری در پیش است. او گوست نا امید از راه رسید:
- تعطیلات تابستونه ... دامپزشک "پی راک" نیستش. فقط مال "گوردون" کشیک میده که اونم رفته واسه عیادت.
- سکرترش گفت که نزدیکای "گروله ژاک" می تونم پیداش کنم.
- خوب منتظر چی هستی؟ زود باش! گوساله از پشت داره میاد بدون سزارین ممکن نیست.
- او گوست رفت و سباستین با سی پرین که سعی می کرد با حرف زدن حیوان را آرام کند تنها ماند.
- نگران نباش خوشگلم. من انجام... نمیذارم زیاد درد بکشی. حالا می بینی.
- دوباره دستش را تا آرنج در شکم حیوان فرو کرد، در حالی که چیزی را به عقب می راند و وقتی سباستین را گیج و مبهوت دید توضیح داد.

- معمولاً سم پاهای جلوست که اول میاد . کافیه که اونو بکشیم بعد سرش میاد ، ولی الان سمهای عقبه که سر راه قرار گرفته اگه دکتر به موقع نرسه ممکنه گوساله نتونه بیاد بیرون و خفه شه .
- سباستین آماده فرار بود که سی پرین با نگاهش او را متوقف کرد .
- واستا ! کجا می ری ؟ بهت احتیاج دارم .
- هر وقت که دستش را بیرون می کشید تا بازوهایش پوشیده از مایع لزج سبز رنگی بود که حال سباستین را دگرگون می کرد .
- بعد از چند حرکت محتاطانه بالاخره موفق شد یک سم را بیرون بکشد و بعد دومی ، و سپس پاهای عقب را . او طنابی به سمها گره زد و دو بسته کاه بین خودش و لاروژ گذاشت و از سباستین خواست:
- کمکم کن!
- سباستین طناب را گرفت و با سی پرین شروع به کشیدن کرد ، اول آرام و بعد حس کرد در مسیری است که راه برگشت ندارد و باید تا انتها برود آن هم با تمام نیرویش .
- جسم گوساله کم کم به بیرون می لغزید : اول قسمت بالایی پاهای عقبش ، بعد ستون فقرات ، و بعد از چند لحظه موقع بیرون آمدن سر متوقف شد .
- سی پرین فریاد کشید :
- نترس بکش!
- او خم شد و تمام نیرویش را به نیروی مادر بزرگش اضافه کرد و بالاخره دید که سر کوچک و بعد پاهای جلوی او بیرون آمد . و با یک ضرب گوساله به روی بستر کاه افتاد ، با چشمان حیرت زده پوشیده از ماده چسبناک و لزج ولی سرزنده و با نشاط .
- بلافاصله روی پا ایستاد و به مادرش نزدیک شد و او هم شروع به لیسیدنش کرد .
- سباستین به خود نمی آمد... پس اینچنین بود تولد!
- هیجان شدیدی به او دست داد که دلش می خواست با سی پرین تقسیم کند . او روی کاه نشسته بود و نفس تازه می کرد .
- سباستین هم کنارش نشست و خوشحال بود از اینکه این لحظات استثنایی و زیبا را با او تقسیم می کرد .
- او هم خیلی هیجان داشت . آهی کشید و گفت :

- اگه منتظر مي مونديم...
- اون مي مرد؟
- بدون شك. تازه حالام نرسيدن
- حالا چي؟ اون نجات پيدا كرده؟
- اميد دارم. ولي خطر خونريزي هست. چون وقتي پاهاشو به عقب خم كردم
ممکنه سمهاش زخميش كرده باشن. حالا دكتور مياد مي بينه.
چنين واقعه اي هرگز براي سي پرين پيش نيامده بود.
- دست چپش را روي شانه سباستين گذاشت و لحظاتي طولاني ساكت ماند، او هم به
صحنه خشن تولد فكر مي كرد. به اين موجود پوشيده از خلطي كه يكدفعه بيرون
جهيده بود. از خودش مي پرسيد آيا براي بچه هم اينچنين است. به تولد خودش فكر
كرد، به تولد مادرش و نزديك بود از سي پرين بپرسد كه آيا او هم همينقدر درد
كشيده و يكدفعه بيادش آمد كه سي پرين هرگز بچه اي به دنيا نياورده بود.
وبخودش مي گفت حتماً الان او هم در همين فكر است. نزديك بود شور و هيجانش را
به او نشان دهد ولي جرئت نكرد از طرفي سي پرين هم فرصتي نداد و يکبار
برخاست و گفت:
- خوب! تموم نشده. كاه رو وردار و مثل من بكن.
در دو طرف گاو قرار گرفتند و شروع كردن به پاك كردن گوساله كه در جستجوي
نوك پستان مادرش بود.
- مادرش اين كار را با زبانش شروع كرده بود ولي هنوز مقداري مايع لزج روي سينه
و پاهيش ديده مي شد.
سي پرين گفت:
- مي خواد بخوابه. خسته اس.
گوساله را به طرف خود آورد ولاروژ دراز كشيده.
- نگاهش كن، حالا هيچي نشده افاده رو شروع كرده!
سباستين هنوز باورش نمي شد، يك ساعت قبل آنجا چيزي نبود و الان در طويله يك
موجود زنده ديگر حضور داشت. دلش مي خواست فرياد بکشد، آواز بخواند ولي
جرئت نمي كرد.

سی پرین بر عکس در خود فرو رفته بود شاید در فکر آنچه بود که رنجش می داد و نمی توانست از چنگش خلاص شود. سباستین بدش نمی آمد چند سؤال از او بپرسد ولی جرأت نمی کرد و احترام به سکوت را لازم می دید.

صدای ماشین در حیاط شنیده شد و طلسم را شکست و خیلی زود اوگوست ظاهر شد و گفت:

- رسید!

سی پرین با بالا انداختن شانه هایش گفت:

- خیلی به موقع رسید!

- آره می بینم. تونستی برش گردونی؟

- مجبور بودم

سباستین از خودش می پرسید برای چه سی پرین اوقات تلخی می کرد او دلش برای اوگوست که به لاروژ نزدیک می شد سوخت. اوگوست ضربه های ملایم و مهربانی به پهلوی گاو زانو می زد و او را نوازش می کرد:

- می دونی که خوشگلی؟.... خوشگلکم.... خوشگلکم... تو خوشگلی.... تو

خوشگلی !

گاو با چشمان خسته ولی سرشار از عشق و شادی به او نگاه می کرد. شاد از همکاری با خداوند در خلقت و عشق به شاهکارش که جست و خیز کنان و پر از زندگی در کنار او به دنبال پستانش می گشت ...

...فضا لبریز از خوشبختی بود

سی پرین با نگاهی که رنگی از حسادت و عشق به معشوقی مشترک را داشت گفت:

- نگاش کن! با حیوونا بهتر بلده حرف بزنه تا با زنش !

و شروع کرد به خندیدن، خنده ای صمیمانه که او را از افکار سیاهی که به ملاقاتش آمده بودند رها می کرد.

اوگوست شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- واسه اینکه که حیوونا مثل زنم دهنمو سرویس نمی کنن !

- اوه! یا مریم مقدّس ! چه چیزا که نمی شنوم ! خوشم میاد که دست از زیون

درازیهات ور نمی داری !

همین روزاست که زبونت رو قورت بدی !

اوگوست در فکر جواب دادن بود که صدای ماشین دامپزشک در حیاط شنیده شد و او به استقبالش رفت و با مرد ریشویی حدود پنجاه سال با عینک کلفت از راه رسید.

او با سر سلامی مختصری به سی پرین و سباستین کرد و با حالتی زمخت پرسید:

- چیکار کردین؟

- پاهارو گردوندم!

و همینکه دامپزشک دستکش را بدست راستش کرد او اضافه کرد

- و باید می کردم چون شما نیومده بودین!

مرد جوابی نداد و دستش را تا بازو در شکم لاروژ کرد، چند لحظه ای به همان حال

نگه داشت و بعد بیرون کشید و او را معاینه کرد. مثل اینکه دنبال عوارض آنچه که

گذشته بود می گشت. و بالاخره در حالی که راضی به نظر می رسید گفت:

- تا بیست و چهار ساعت دیگه می تونه خونریزی داشته باشه.

سی پرین با خشم جواب داد:

- اینو منم می دونم!

و با حالتی که رنگ اعتراض به دامپزشک را داشت گفت:

- هیچ دوست ندارم حیوونارو در حال رنج کشیدن ببینم

- یه آمپول بهش می زوم. فقط باید ازش مواظبت کنید و اگه لازم شد منو خبر

کنید.

سی پرین گفت:

- به این امید که این دفعه زودتر بیاین.

دامپزشک نگاه پرسشگری به اوگوست که حالتش رنگی از عجز داشت انداخت و

سرنگش را در آورده و به لاروژ آمپولی زد و در حالی که بلند می شد گفت:

- گوساله خوشگلیه!

سی پرین جواب داد:

- مخصوصاً این که زنده است!

دامپزشک مجدداً نگاهی به اوگوست انداخت و با حالت درمانده ای سرش را تکان

داد.

اوگوست که نگران شروع جنگی بود دستپاچه شد و گفت:

- تشریف بیارین اینجا من ویزیتونو تقدیم کنم

سی پرین گفت :

- آره ! درسته ! برو ویزیت آقارو تقدیم کن .

و در طویله ماند تا اینکه صدای دور شدن ماشین دامپزشک به گوش رسید. حالا در مقابل سباستین لبخند می زد و این پیروزی را با لذت می چشید و سپس با غیض برای نتیجه گیری گفت:

- واقعاً که ! چون مدرسه رفتن فکر می کنن اجازه هر کاری رو دارن

و آخرین قطره زهر را هم بیرون داد:

- دلقکا !

چیز دیگری برای گفتن نمانده بود ! ولی به لطف او سباستین یکی از رازهای خلقت را کشف کرده و در این پایان صبح خود را بزرگتر و نیرومند تر می دید .
مثل اینکه لاروژ به کمک سی پرین اندکی از نیروی خود را به او منتقل کرده بود.
غروب همان روز حوالی ساعت پنج ، سی پرین او را برای خرید نان به بقالی -
خرازی سر میدان که در ضمن محل فروش نان هم بود فرستاد . او معمولاً تنها جایی نمی رفت و همیشه همراه اوگوست بود.

سکوت مرده ای را که در میدان و خیابان اصلی حاکم بود دوست نداشت.

مخصوصاً در بعدازظهر که هنوز پیرمردها گلوله بازی خود را در زیر درختان شروع نکرده بودند.

چیزی که بیشتر از همه مایع تعجبش می شد نبودن بچه بود. "می یاک" شهری بود متعلق به بزرگسالان که اکثرشان هم سالمند بودند. مثل اینکه زندگی کم کم از آنجا کنار می گرفت. گاه گاهی دستهایی ناشناس پرده های خانه ها را کنار می زدند شاید هم از حضور او در خیابان متعجب بودند. چند سگ بی آزار ولگردی می کردند و یکی دو ماشین هم کنار شهرداری دیده می شد. در کلیسا هم به طور سر سختی بسته به نظر می رسید، مثل اینکه خدا هم آنجا را ترک گفته بود. با این وجود آرامش ساکت بعدازظهر پیامی جاودانه داشت ولی بیشتر یادآور مرگ بود تا زندگی.
آن زندگی که نعلبند و چیلک ساز و گاری ساز خطاب به دهقانانی که برای خرید از کسبه مستقر در میدان می آمدند، خدماتشان را معرفی و عرضه می کردند.

سباستین از این زندگی بی خبر بود ولی با یاد آوری داستانهای اوگوست حدس می زد که چیزی گران بها در آنجا نا پدید شده : بدون شک نوعی زندگی کردن و خوشبخت بودن.

او وارد مغازه فروش نان شد که توسط خانمی بدون سن و با موهای نیمه جمع شده در پشت سر که یک پیش بند سفید و لباس گلدارى هم به تن داشت و کاملاً بی اعتنا و بی تفاوت به نظر می رسید ، اداره می شد. شوهرش بغالی کوچکی را که توسط دالان کوچکی که درش را هم برداشته بودند، از آنجا جدا می شد ، اداره می کرد. وقتی که در حال پرداختن پول نان بود ، صدایی به گوشش رسید که او را مطمئن کرد که در دکان بغلی مشتری است.

به خانم فروشنده که پولش را جابجا می کرد گفت :

مرسی

ولی او جوابش را نداد.

بیرون رفت و با تعجب پسری همسن و سال خودش را دید که در حال ثابت نگه داشتن پدال دوچرخه اش روی پیاده رو بود.

پسرک خیلی ساده و صمیمی به او گفت:

سلام تو مال کجایی؟

من پیش پدر و مادر بزرگم هستم. اوگوست و سی پرین

واسه تعطیلات؟

آره واسه تعطیلات

لهجه اینجارو نداری

پسرک سبزه و لاغری بود با چشمانی زنده و باهوش.

من مال پاريسم.

لعنتی! شانس داری!

و به طرف مغازه رفت

یه دقه منتظرم و استا که کمکم کنی.

سباستین شیفته سادگی و زود جوشی پسرک شد و در کنار دوچرخه صورتی

رنگ منتظرش ماند .

یک دقیقه بعد پسرک در حالی که چهار عدد نان گرد و بزرگ در دست داشت برگشت
و با اشاره به دوچرخه گفت :

- مال خواهرمه.

سباستین به او کمک کرد تا نان ها را روی باربند ببندد ولی خطر افتادن وجود داشت.
-لعنتی ! می دونستم نمی شه.

و بعد با بی صبری رو به سباستین کرد و گفت :

-به مادرم گفتم ولی اون وقت نداشت و مجبور شدم پیام. حالا به جهنم پیاده می رم. میای
با من ؟

- کجا میری؟

- دو کیلومتری اینجا. رو جاده "گر وله ژاک" تو مزرعه "وردیه" زندگی می

کنم.

با هم از میدان عبور کردند در حالی که پسرک فرمان دوچرخه را در دست داشت و
سباستین هم با یک دست گلوله های قهوه ای رنگ نان را نگه داشته بود که نیفتد. بعد
از کلیسا به سمت چپ پیچیده و جاده ای را که به طرف رختشورخانه و در نزدیکی
جایی که اوگوست آنجا را چراگاه کوچک می نامید ، در پیش گرفتند.

همان جایی که سباستین در اولین روز ورودش با پدر بزرگ به دنبال گاوها آمده بود.

- من اسمم "پی یر" ه

- اسم منم سباستین.

- پی یر گفت:

- کاسکتت عالیه از کجا پیداش کردی؟

- تو گوردون

- زیاد می مونی اینجا ؟

- نمی دونم

- حوصله ات زیاد سر نمی ره؟

- نه اوگوست منو می بره ماهیگیری

- آآره ! اوگوست خیلی آدم جالبیه.

- تو میشناسیش؟

- اوگوست رو همه میشناسن. از طرفی به پدرم زمین کرایه داده. اسم فامیلی ما (شاسانی) هستش ازش بپرس.
- باشه. تو خودت تابستون چیکار می کنی؟
- اوه کوفتی! من کار می کنم. می دونی پدرم شوخی بردار نیست.
- هر روز؟
- آره هر روز.
- مدرسه که میری؟
- خوشبختانه! مدرسه واسه من مثل تعطیلاته
- اینجا دوستی نداری؟
- اونام مثل من هستن. تو ده زندگی نمی کنن، همه شون تو مزارع اطرافن. زیاد همدیگرو نمی بینیم. فقط تو مدرسه.
- فکر اینکه هنوز بچه ای در اطراف" می یاک" هست سباستین را مجذوب کرد. پس او تصور اشتباهی از موقعیت آنجا داشت! اگر چه مغازه ها اکثرشان بسته بودند ولی به هر حال زندگی وجود داشت اگر چه پنهان ولی در هر صورت زندگی!
- مدرسه کجا می ری؟
- تو می یاک
- اول به" گروله ژاک" و بعد هم به" پیراک" میرفتم آخه می دونی کلاً سارو تو دور و بر تقسیم کردن.
- تو" می یاک" چهارم و پنجم ابتداییه.
- بعدش کجا می ری؟
- به گوردون. واسه راهنمایی.
- به رختشور خانه رسیده بودند و در سایه نفسی تازه کردند. سنجاقک ها در بالای سرشان در رفت و آمد بودند.
- دیوار رختشور خانه تا نیمه مخروب ولی سقف آن هنوز پا بر جا بود و مثل پناهگاهی برای در امان بودن از تابش خورشید به نظر می رسید.
- پی یر گفت:
- من مجبورت نمی کنم با من دورتر بیای. خودم یه کارش می کنم.
- نه نه اصلاً اذیتم نمی کنه. بر عکس!

چند لحظه به زمزمه رودخانه گوش کردند و سباستین به فکر خرچنگها افتاد و نزدیک بود از پی بر بپرسد که آیا او هم صید می کند یا نه که او گفت:

- کاسکتت خیلی قشنگه ! چند لحظه می دیش به من؟

سباستین کمی تردید کرد ولی اعتماد عجیبی به این پسر هم سن و سال خودش و تا این حد راحت و با صفا پیدا کرده بود . کاسکتش را برداشت و به پی پر داد.

- لعنتی ! موهاتو چیکار کردی؟

- مریض شدم ریختند.

سبستین این را گفت و بدون اینکه چشمهایش را پایین بیندازد عکس عملهای پی پر را ارزیابی می کرد.

- مهم که نبود؟

- چرا خیلی مهم بود.

اولین بار بود که با پسری به سن خودش از بیماریش صحبت می کرد . خیلی زود اضافه کرد :

- ولی حالم خوب شد .

پی پر در حالی که کاسکت را روی سرش جابجا می کرد گفت :

- منو ترسوندی

سباستین بدون اینکه بداند چرا به او اعتماد می کند گفت :

- سرطان خون بود

- آخ ! این سرطان لعنتی !

در حالی که کاسکت را بر سر نگه داشته بود نگاهی به سباستین انداخت که سر شار

از نوعی اتحاد و همبستگی دلگرم کننده و نیرو بخش بود. سباستین به خاطر اینکه از

شدت اثر شوک آور اعترافش بکاهد ، گفت :

- می دونی که الان معالجه می شه ؟

- خوشبختانه.

پی پر خودش را در آب نگاه کرد و گفت :

- نوئل یه دونه واسه خودم می خرم .

و در حالی که کاسکت رو به سباستین می داد گفت :

- کون سوزیش اینجاست که وقتی حالت خوب شد و موهات در اومد دیگه نخوای اینو بذاری سرت.

- چرا می دارم بهش عادت کردم

پی پر که خیالش راحت شده بود گفت :

- آها ! این شد یه حرفی !

بعد از اینکه مدتی به سباستین خیره شد سرش را تکان داد و گفت:

- باید حسابی ریقت در اومده باشه !

- یه ذره . ولی خوب دیگه تموم شد .

- تو پاریس معالجه ت کردن ؟

- نه تو تولوز، سی پرین منو می بره.

- ناکس ! این سی پرین هم یه کسیه واسه خودش !

- تو می شناسیش؟

- اوه! آره! پدرم خوب می شناسدش. آخه میدونی جلو اون

جرئت عرّ و گوز نداره!

آهی کشید و گفت:

- البته اوگوست هم نداره ! چه قاچاقچی ای یه این یکی !

سباستین یک لحظه از شهرت بد اوگوست نگران شد چون فکر می کرد که کارهای خلافتش را پنهان می کند .

- اگه دوست داری یه روز صبح زود می برمت که تور بندازیم و چون پرسش و

نگرانی را در چشمان سباستین دید اضافه کرد :

- بی خیالش ! اینجا همه قاچاقچین !

وبلافاصله به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- ای داد و بیداد ! الانه که دهنمو سرویس کنن !

دوچرخه را بلند کرد و در این حرکت نان ها افتادند و او هم تمام فحش هایی را که بلد

بود ردیف کرد . فحش های جالبی که سباستین هرگز نشنیده بود . به او کمک کرد

دوباره نانهارا روی باربند ببندد و به پی پر گفت که او را تا مزرعه همراهی خواهد

کرد .

پی پر گفت :

- تو واقعاً به رفیقي
- جاده اي را گرفتند که از کنار درختان شاه بلوط رد مي شد. در اين ساعت
- گرما کمی افت کرده بود وسایه ها در میان عطربرگ های خشک شده که با گرما
- شدت بیشتری می گرفتند وسیع تر می شد. در آنسوی سربالایی ، کمی دورتر ، در
- فاصله یک کیلومتری سقفهای قرمز رنگ خانه های کوچک یک مزرعه از میان
- سبز یکدستی ظاهر می شدند .
- پی یر گفت :
- اوناهاش ، اونجاست ، ولي مي خواي تو برو . خودم يه کاريش مي کنم.
- نه ! باهات ميام .
- برای او کمک کردن به پی یر خیلی مهم جلوه می کرد و همچنین ، بدون شک ایجاد
- رابطه با پسری به سن و سال خودش که متاسفانه با بیماری قطع شده بود . این رابطه
- برای او علاوه بر سایر چیزها ، گواه بر این بود که او جاده ی معمول زندگی ، همانی
- را که در گذشته داشت، دوباره باز یافته .
- جاده ای خالی از خطر، دلهره واضطراب.
- باهم زیر آفتاب سوزان راه می رفتند .سباستین یک دست بر روی نانها ، و پی یر در
- جلو و در حال هدایت کردن دوچرخه که گاهگاهی بر می گشت برای سوال پیچ کردن
- سباستین در مورد پاریس .
- پی یر از اینکه می دید سباستین "می یاک" را به به شهر بزرگ ترجیح می دهد ،
- خیلی خوشحال ، مغرور و در عین حال متعجب بود.
- پی یر گفت :
- تو اونجا می تونستی بري سینما؟
- آره گاهگاهی .ولي مي دوني ، پاریس اگه تو محله هاي خوبش زندگی نکنی...
- مگه تو کجا بودي؟
- تو "شوازي"
- و ترجیح می دي این جا باشي؟
- آره
- ایده عجیب و غریبه !
- چرا؟

- واسه این که تو شهر آدم خیلی کارها می تو نه بکنه.
 - خوب این جا هم می تونه.
 - آره درسته ! ولی آدم نباید کار دیگه ای داشته باشه.
 - آگه بخوای می تو نم کمکت کنم
 - نه بابا ! خودم یه غلطی می کنم .
- سباستین خود را در مقابل مانع غیر قابل عبوری می دید . نفهمید برای چه ولی پذیرفت . همان طوریکه توقف ناگهانی ، خداحافظی و تشکر پی یر را در ورودی جاده گلی که به مزرعه ختم می شد پذیرفت .
- خداحافظ و مرسی ! واسه تور اندازی خبرت می کنم .
 - باشه.
- وبا تاسف دوستش را که در حال دور شدن بود با نگاه بدرقه کرد. پی یر در میان حیاطی که سگ سیاهی عو عو کنان و با تمام وجودش به استقبال او آمده بود ناپدید شد .
- سباستین به جاده برگشت و راه ده را در پیش گرفت یکدفعه متوجه شد که دیر وقت است و به خود گفت که سی پرین باید خیلی نگران شده باشد. شروع به دویدن کرد ولی آسان نبود چون نان را هم در دست داشت . گرمای هوا خیلی کمتر شده بود . به نظر میرسید که درخشش روز از میان شکافی به سوی آسمان پرواز می کند . چلچله ها در حوالی درخت در تعقیب هم بودند و سپس دیوانه وار اوج می گرفتند به طرف آبی سفالین آسمان که به شکل گنبد غیر قابل عبوری آنها را به سوی زمین که به نظر می رسید در تماس با آن خود را می سوزاندند ، پس می فرستاد .
- سباستین چند دقیقه دم رختشور خانه برای نفس تازه کردن و آب خوردن توقف کرد و دوباره به راه افتاد . وقتی رسید اوگوست سر میز بود و سی پرین هم مقابل اجاق که ناگهان برگشت و گفت :
- از کجا میای ؟ مگه عقلتو از دست دادی که این طوری مارو می ترسونی ؟
 - و در حالی که نان را روی میز می گذاشت اضافه کرد :
 - اوگوست همه جا دنبالت گشت ، کجا رفته بودی ؟
 - پی یر رو دیدم
 - کدوم پی یر؟

- شناسانی
- اوگوست گفت :
- آه ! پسر "پل" . مي دوني اون خيلي پسر شجاعيه.
- آره مي دونم
- سي پرين غرشي كرد و گفت :
- مسئله اون نيست ! هر چي كه مي خواد باشه ! مسئله اينه كه ما نگران شديم !
- واسه چي؟
- واسه چي ؟ واسه چي ؟ واسه اينكه اگه حالت بهم مي خورد و ما نمي
- دونستيم تو كجائي ، چطور مي خواستي بر گردي؟
- من ديگه حالم خوب شده.
- سي پرين كه سعي ميكرد جلوي خشم و ترسش را بگيرد گفت :
- درسته ! ولي دفته ديگه هر جا خواستي بري به ما بگو كه اين طوري ما هم
- خيالمون راحت باشه.
- باشه اين دفعه مي گم .
- اوگوست كه مي خواست اين موضوع فراموش شود شروع كرد به صحبت از پل
- شناسانی و خانواده اش.
- واسه اونا ساده نبود . روي په زمين كوچيك ، قرض تا خرخره ، خيلي
- سختشون بود كه بتونن دو سر قضيه رو به هم بيان .
- سباستين حس كرد كه حالا برايش كمی روشن شده كه به چه دليل پی پر سردر ورودی
- مزرعه ناگهان توقف كرد .
- به اوگوست گفت :
- اون بهم پيشنهاد كرد كه يه روز صبح باهش برم واسه تور اندازي.
- سي پرين گفت :
- همينو كم داشتيم !
- ولی خوشبختانه در صدایش اثری از خشم نبود.
- ديگر سباستين به حرفهای پدر بزرگ و مادر بزرگش در مورد خانواده شناسانی و
- مشکلاتشان گوش نمی كرد. او دوباره پی پر را می دید با موهای قهوه ای و چشمان

سیاه.زودجوشی،شیطنت و فحشهای رنگ و وارنگ و شیرینش را بیاد می آورد.صدایش را می شنیدکه با هیجان و خوشحالی به او می گفت:
تو میای؟راست می گی با من میای؟از خودش می پرسید آیا باید خیلی منتظر بماند تا پی یر برای ملاقاتی دیگر که او از الان بی صبرانه در انتظارش بود، خبرش کند
سی پرین که می دید او به حرفهایش گوش نمی کند ناگهان گفت:

-کجایی؟

- همینجا ! همینجام!

-بنظر نمی یاد!

او اشتباه نمی کرد.در واقع سباستین به همراه پی یر به سوی رودخانه ای می دویدند که آب زنده و با نشاط آن از همین لحظه در حال توان بخشیدن به یک دوستی ثابت و خدشه ناپذیر بود.

7

با موافقت پروفیسور و همچنین مادرش ، سباستین کلاس پنجم را در ده آغاز کرد . پی پر و چند شاگرد دیگر در کلاسش بودند . در مجموع پانزده نفر ، نه دختر و شش پسر و یک معلم جوان ریشو و عینکی که هرگز کروات هم نمی زد در محیطی ساده و صمیمی به آنها درس میداد. در فضائی که هیچ شباهتی به آنچه او در پاریس می شناخت نداشت .

هیچ چیز خیلی خشک و جدی نبود نه در کلاس و نه در زنگ تفریح . هر شاگردی نظر خود را خیلی آزادانه در هر موردی عنوان می کرد، چیزی که در روز های اول بسیار باعث تعجب سباستین می شد.

به دلیل کمبود شاگرد فقط یکی از دو ساختمانی که برای مدرسه در نظر گرفته شده بود مورد استفاده قرار می گرفت. کلاسها هم که به زحمت پانزده شاگرد داشتند در واقع می توانستند پذیرای سی نفر باشند.

حیاط دخترها و پسرها مشترک بود البته در اصل دو فضای مجزا در زیر دو سایبان برای جدا کردن آنها از یکدیگر منظور شده بود که دیگر کاملاً بی مورد به نظر می رسید.

آنچه که پی پر و سباستین را به هم پیوند می داد باعث جدانشان از سایر پسرها نمی شد چرا که آنها هم همان دل مشغولی و فکر و خیال را داشتند:

کار در مزرعه ، ماهیگیری ، مسابقه فوتبال و تلوویزیون. عطشی برای آزادی که باعث ناراحتی پدر و مادرها می شد که اکثراً دچار مشکلات فراوانی بودند .

سباستین بیماریش را از شاگردان پنهان نکرده بود چون احتیاج به موافقت معلم برای نگهداری کاسکتش در کلاس بود .

بچه ها همه در جریان بودند ولی کسی در این مورد حرفی نمی زد، برعکس کنجکاوی عجیبی در مورد شهر بزرگ و مخصوصاً پاریس داشتند که باعث تعجب سباستین می شد.

او در مورد زندگی گذشته اش با بی میلی صحبت می کرد . چون خطر برانگیخته شدن فکر بیماری که در ذهن او با آن زندگی ارتباط داشت، تهدیدش می کرد .

در مقابل خودداری او بچه‌ها اصرار نمی‌کردند و یک مسابقه فوتبال را با دروازه‌های کوچک یک متری به خاطر اینکه به پنجره‌ها آسیب نرسانند، شروع می‌کردند. دخترها به زیر سایبانی که نیمی از آن به خاطر پارک کردن "ماشین کاروان" معلم قبلی خراب شده بود پناه می‌بردند و زیر چشمی شاهکارهای پسرها را تفسیر می‌کردند، چیزی که در آنسو نیز موجب حسادت‌ها و تفسیرهای دیگری می‌شد البته بین آنها اتحاد مردانه‌ای وجود داشت که پی‌یر هم با آن بیگانه نبود، اگر چه با این کار خصومت خواهر بزرگترش را بر می‌انگیخت. سباستین به نگاه دخترها که در او نه یک پسر مریض بلکه احتمال دوستی صاحب (گنج اسرار) را می‌دیدند، حساسیت بیشتری داشت: آنچه که مربوط به شهر بزرگ بود، نورهای رنگارنگش و ابهام وزرق و برقش، نوع زندگی افراد آن، که آنها به لطف تلویزیون کشف کرده و به امید راه یافتن به آن بودند.

یکی از دخترها که اسمش "لودی وین" بود برایش یادداشتهای کوچکی می‌نوشت و توسط دوستی به او می‌رساند. او هم در راه برگشت به منزل آن را می‌خواند و با دقت بسیار نگاهی می‌کرد ولی جواب نمی‌نوشت چرا که آن را نوعی پشت‌پا زدن به اعتماد پی‌یر می‌دانست که البته بی‌خبر نبود ولی شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌گفت:

- آخ که این دخترا! عین کنه می‌مونن شایدم بدتر! آگه می‌تونستن په خورده

ولمون کنن خیلی خوب بود!

ولی لودی وین ول کن قضیه نبود، حتی در کلاس. هر وقت که سباستین بطرف چپ بر می‌گشت، چشمهای درشت و سبزش را می‌دید، حلقه‌های قهوه‌ای رنگ و زیبایی موهایش را، و لبخندش که به تنهایی یاد آور و تداعی‌کننده تمام لطافتها و زیبایی‌های جهان بود. او کوشش می‌کرد با تمرکز تقریباً همیشه نیمه‌جان به معلم گوش‌کندولی فقط کلمات یادداشتهای کوچک "لودی وین" بودند که در جلوی چشمش می‌رقصیدند و از خودش می‌پرسید که این کلمات را او از کجا و چگونه می‌یابد: مثلاً (قلب من نمی‌تپد مگر برای تو) و یا (آیا روزی این چنین، که من تو را دوست دارم دوستم خواهی داشت؟) و در جایی دیگر (نترس عشق من، در کنارت هستم و هیچ چیز قادر به جدا کردنمان نخواهد بود) به خود می‌گفت که با این کلمات می‌توان به دنیایی زیبا و شگفت‌انگیز راه یافت. دنیایی که برای همیشه اضطراب و دلهره و

بیماری را مرخص خواهد کرد. گاهی شب ها قبل از خوابیدن این جملات را می خواند به امید آنکه امکان دیدن خواب لودی وین را در حالی که نزدیک صورتش این کلمات جادویی را زمزمه می کند فراهم نماید کلماتی را که مخفیانه برایش می نوشت . خوشبختانه این پریشانی نتیجه کارهای مدرسه اش را تحت تاثیر قرار نداد او بهترین کلاس بود و درست قبل از پی یر ، که اصلاً باعث دلخوری او نشد.

- من لازم نیست که کسی رو دستمال بزوم، چون در هر صورت مزرعه بیخ ریشمه.

سباستین گفت :

- آگه میل نداری کسی نمی تونه مجبورت کنه.

- عجب ! معلومه که پدرمو نمی شناسی

سباستین که نمی توانست یک چنین بی عدالتی را هضم کند موضوع را با اوگوست و سی پرین در میان گذاشت که آنها هم با شناختن پدر پی یر اصلاً متعجب نشدند. اوگوست گفت :

- بهتره بذارن درسشو بخونه . چون اینجا دیگه خیلی مشکل شده.

سی پرین گفت :

- خوب آره ! انگار سختی هایی که کشیده بسش نیست .

در دلیل آوردن آنها همیشه چیزی بود که سباستین قادر به حل آن نمی شد! برای چه نمی شد در آنجا زندگی کرد در حالی که همه چیز برای خوشبخت بودن مهیا بود !

آیا خود او در نظر نداشت که در می یاک زندگی کند ؟ او می دانست که آرزوی پی یر هم همین است ، حتی اگر نخواهد در مزرعه کار کند:

-سباستین از پی یر پرسید :

- پس می خوای چیکار کنی ؟

- می خوام دامپزشک بشم .

- واسه این کار باید درس خونند .

- آره می دونم

سباستین که داستان گوساله لاروژ را از یاد نبرده بود برای پی یر تعریف کرد و باعث شگفتی بیشترش شد.

به او گفت:

- بیا هر دومون دامپزشک بشیم و با هم کار کنیم.

پی یر آهی کشید و با علامت سر جواب منفی داد ولی در چشمانش نور امید دیوانه واری روشن شد.

- آخ خ خ! لعنتی! چه خوب بود اگه می شد .

و به خاطر اینکه هیجانش دیده نشود سرش را بر گرداند این برنامه که راز بین آن دو بود و فقط در زمانی که با هم بودند مطرح می شد ، آنها را برای همیشه به یکدیگر پیوند می داد. آنها موفق به پیدا کردن راه حلی برای یک آینده نا مطمئن شده بودند . با این همدستی و اتحاد خود را قوی تر و قادر به مبارزه با هر چیزی که زندگی جوانشان را تهدید می کرد می دیدند...

حتی آن چیز که مقدر بود !

یک روز شنبه ماه سپتامبر پی یر وفادار به قولش از سباستین خواست که صبح خیلی زود نزد او برود تا با هم برای برداشتن توری که او شب قبلش در رودخانه «ته زو» در صد متری خانه اش می انداخت بروند. رودخانه نا همواری بود با آب زلال که ماهی آزاد و اردک ماهی برای تخم ریزی به آنجا می آمدند.

سی پرین که از موضوع با خبر شد گفت :

مثل اینکه یه دونه قاچاقچی واسه خونه م کم بود ! حالا دیگه غمی ندارم ! دوتاشو دارم از بدترین نوعش ! اوگوست برعکس در نهان از اینکه توانسته بود این علاقه پر شیطنت و خلاقش را به نوه اش منتقل کند لذت می برد و به او قول داد که صبح او را با ماشین پیش خانواده «شاسانی» ببرد تا مجبور نباشد که خیلی زود بیدار شود .

سی پرین با غر و لند گفت :

- درسته! حالا منو به حساب نیارین . ولی فقط مطمئن باشین اونی که باید شما رو از دسته ژاندارما بیرون بیاره من نیستم !

اوگوست شانه ها را بالا انداخت و موضوع حرف را عوض کرد و سباستین فهمید که اوضاع زیاد وخیم نیست و به خاطر اینکه سی پرین را بیشتر ناراحت نکند شب خیلی

زود برای خوابیدن رفت ولی نتوانست بخوابد بس که فکر این صید قاچاقی با پی یر او را ملتهب کرده بود .

لازم نشد که اوگوست او را بیدار کند چون با گذاشتن اولین قدم در راهرو سباستین سر پا ایستاده بود . به سرعت صبحانه خوردند تا اینکه دوباره مجبور به تحویل گرفتن ضربه های سی پرین نشوند و حرکت کردند...

شب سنگین و معطر سپتامبر هنوز به دور درختانی که مثل ارواح ظاهر می شدند پیچیده بود . ده دقیقه بعد به «وردیه» رسیدند که در آنجا سباستین با پدر پی یر آشنا شد . او با سبیل های آویزان و چشمان سیاه از حدقه بیرون آمده و کلاه شکاری به نظرش وحشتناک می آمد .

پسر ها اوگوست و پدر پی یر را در گفتگویشان رها کردند و با هم جاده گلی را که در دو طرف آن مزارع ذرت به چشم می خورد در پیش گرفتند .

بارندگی چند روز اخیر باعث سبکی و نشاط زمین و علف های جوی شده بود . در صبحی که به خاطر هوای مه آلود روی دره ، برای بیدار شدن این پا و اون پا می کرد بوی خوش علف به مشام می رسید . با این وجود مه سبکی بود و در مقابل روز مقاومت نمی کرد . پی یر این را می دانست و با ساک سیب زمینی زیر بغلش در جلو حرکت می کرد .

همین که به کنار رودخانه رسیدند بی حرکت و در میان عطر جنگل مرطوب بی صبرانه منتظر ماندند تا امکان خوب دیدن فراهم شود .
پی یر گفت:

- طناب اینجاست زیر پاها م . آب حسابی بعد از چند روز بارندگی

بالا آمده ، عالیه !

سباستین گفت:

- پس منتظر چی هستیم ؟

- آگه خوب نتونیم ببینیم خطر گم کردن ماهی ها روی علف و دوباره افتادنشون توی آب وجود داره .

ده دقیقه ای را که در کنار هم منتظر بودند برای سباستین یک ساعت طول کشید .

چند خروس آواز می خواندند و چند تایی دیگر با صدای گرفته خنده داری جواب می دادند. از روی درختان قطرات جمع شده از مه بر رویشان می چکید و غافلگیرشان می کرد.

بالاخره پی پر تشخیص داد که دید کافیست. خم شد و طناب را گرفت و کم کم تور را که در وسط جریان آب قرار داشت به طرف ساحل کشید، آن را به طرف علف ها لغزاند ولی می دانست که خالی است.

- تعجبی نداره! واسه اینکه جاش خوب نبود. دو تایی دیگه م گذاشتم! بیا!

از کنار رودخانه که با شروع روز، خاکستری به نظر می رسید قدم زنان رفتند تا اینکه پی پر در کنار خلیج تاریکی که آب در آن می جوشید ایستاد و یک طناب کلفت را کشید و زمزمه کرد.

- توی این یکی هست! سنگینه.

تور ظاهر شد و بلا فاصله پرشهای شدیدی که برق نقره ای به چشم می آورد پسر ها را هیجان زده کرد هر دو روی آن خم شدند.

پی پر گفت:

- دوتا ماهی آزاد جانانه!

تور را از ته بلند کردند و روی علف ها لغزاندند.

ماهی ها مثل مار به خود می پیچیدند و دم میزدند. سباستین هرگز به این درشتی ندیده بود هر کدام در حدود پناه سانتیمتر و بیشتر از یک کیلو بودند.

پی پر بدون هیجان آشکار آنها را در ساک گذاشت و تور را در میان بته ها پنهان کرد.

سباستین پرسید:

- نمی ترسی اونو از مون بدزدن.

- نه اینجا مال بابامه! کسی خودشو به خطر نمی ندازه. بیا!

ده متر دورتر سباستین هم همان قدر هیجان زده و بی صبر بود که پی پر با دقت تور را بالا کشید.

- بازم هست. خیلی هم گنده ست!

به محض اینکه تور ظاهر شد آنچنان حرکت شدیدی آن را تکان داد که طناب از دست پی بر رها شد و او هم فحشی نثارش کرد و دوباره آن را گرفت و با حرکت محکم بازو ، آن را به روی ساحل آورد .

- اردک ماهیه. مواظب انگشتات باش !

گوشته‌خوار بیچاره وحشیانه تلاش می کرد و خود را به در و دیوار تور می زد پی بر با زحمت زیاد توانست آن را به میان علفها ببرد ، بس که درشت بود. بعد از این کار باید با ضربات چوب او را از پا درمی آوردند ، که این کار برای یک ماهی هفتاد سانتیمتری با دهانی گشاد که به هر طرف می چرخید و انگشتانشان را تهدید می کرد کار ساده ای نبود .

ده دقیقه طول کشید تا کار را به اتمام رساندند . بعد از آن پی بر تور را در یک پرچین فور کرد و ساکش را پرکرده و روی شانه هایش انداخت و گفت:

_ زود باش ! روز شده ! دیگه باید فلنگو ببندیم و درریم !

در مدت کمتر از یک ربع ساعت مه ناپدید و روز در قشنگترین حالتش نمایان شد . اولین اشعات خورشید به نوازش زمین و مزارع پرداختند . سباستین مثل اینکه ناگهان از خواب پرید و دنیایی را که در آن بود ترک کرده و به واقعیت برگشت

دنیای زیبایی بود ، دور از همه چیز ، دنیایی که پی بر راه یافتن به آن را برایش ممکن کرده بود به ساک روی شانه دوستش که عجله داشت و بر نمی گشت نگاه می کرد .

دره لحظه به لحظه روشنتر می شد و حالا دیگر با نزدیک شدنشان به مزرعه جرقه میزد . قبل از رسیدن ، پی بر برگشت و به سباستین لبخند زد و چند بار ساک را پایین و بالا کرد برای اینکه نشان دهند سنگین است .

سباستین گفت :

- مرسی

پی بر با تعجب پرسید خوب

- واسه چی به من میگی مرسی ؟

- واسه اینکه ! همین جوری !

- لعنتی !

مثل اینکه او هم کلمه دیگری برای بیان این هم دستی پیدا نمی کرد...
وبه رفتن ادامه دادند

علی رغم مدرسه ، همراهی پی پر و پسر های دیگر ، علی رغم لودی وین ، اجبار رفتن به تولوز مثل هر ماه بر سر جای خود باقی بود.
این سفر برایش بیش از پیش دشوار بود چرا که دنیای او در ده زیبا تر شده و در مقایسه با آن ، اتاق بیمارستان بنظرش سختتر و تحمل ناپذیر تر از دفعات گذشته جلوه می کرد . تا کنون کوشش کرده بود به خود بقبولاند که معالجه شده ولی در واقع خوب می دانست که این چنین نیست ... روزها و لحظه های گذشته در ماه پیش بیشتر از آن زیبا و مطلوب بود تا این طور زمخت و خشن به زیر سؤال رود .
احساس می کرد برای سی پرین هم همین قدر دشوار است که از روز دوم بی صبرانه منتظر نتیجه آزمایشات انجام شده در لحظه ورودشان بود . پروفوسورتا قبل از غروب پیدایش نشد در حالی که آنها تمام روز منتظرش بودند.

- چطوری جون؟

پروفوسور لبخند زنان این را گفت البته بدون اینکه بتواند سختی حک شده در چهره اش در ارتباط با دردها را ترک کند.

- خیلی خوبم!

- معلومه ! معلومه که خیلی خوبی . پس آگه اجازه بدی به کارمون ادامه بدیم و میخ رو برای همیشه بکویم.

- بله.

- این دفعه یه روز بیشتر میمونی. یه روز که چیزی نیست. مگه نه؟ سباستین چیزی نگفت ولی سی پرین اخم کرد و پروفوسور به طرف او برگشت و ادامه داد:

- علاوه بر آنٹی میتوتیک و تعویض خون یک دوره کورتیزون هم روش انجام

می دهیم.

و چون صورت سی پرین گرفته تر می شد ، اضافه کرد :

- نگران نباشید همه چیز داره خوب پیش می ره . فقط ما باید تمام امکاناتمون

رو به کار بگیریم و چیزی رو فراموش نکنیم.

سباستین برای اولین بار بعد از آمدنش به تولوز یکبارہ چنگ انداختن " سرمای کذایی" را احساس کرد .

از خودش می پرسید آیا پرفسور واقعیت را می گوید و به محض اینکه با سی پرین تنها شد این سؤال را از او هم پرسید .

- معلومه که راست می گه !

ولی سباستین فهمید که شک و تردید او را هم در چنگال خود گرفته ...

در یک لحظه همه چیز دهکده را از یاد برده بود ، پی یر ، اوگوست ، لودی وین ... و دوباره حالت روزهای اول اقامت ، به ملاقاتش آمد .

او به پرفسور اعتماد کرده بود ولی امروز به نظرش می رسید که او قادر به پنهان کردن واقعیت است .

و ناگهان به سی پرین که او هم متزلزل به نظر می رسید گفت :

- پس تا حالا بهمون دروغ گفته .

- چي چي داري مي گي ؟

- خيلي خوب مي دوني که همه تون دروغ مي گيد .

- چه چیزایی که نباید بشنویم !

سی پرین آهی کشید و شانه ها را بالا انداخت

سباستین با ناامیدی گفت :

- کاملاً! تو هم دروغ مي گي !

- خدای من ! چي داري مي گي؟

و بلافاصله بدون اینکه به او فرصت جواب بدهد اضافه کرد :

- به من داري مي گي؟

- آره به تو مي گم . تو هرگز در مورد مادرم به من راستشو نگفتي! من مي

دونم که اون دخترت نيست و تو و اوگوست اونو بزرگش کردين .

او بلافاصله از گفته خود پشیمان شد ولی دیگر دیر شده بود. سی پرین که به نظر می

رسید توانش را از دست داده یکدفعه از جا برخاست و در میان راهرو ناپدید شد

سباستین هم می خواست بلند شود و به دنبالش برود ولی نمی توانست چون

دستگاههایی به او وصل بود. او دردی را که از چشمان این زن گذشته بود دوباره

مجسم کرد . کسی را که تا این حد به او احتیاج داشت و با این وجود با خواست خود و عمداً او را رنجانده بود . موفق شد که با زنگ پرستار را صدا کند ولی او هم منتظرش گذاشت .

یکدفعه خود را خالی احساس کرد.

در جستجوی راهی برای بخشش خود بود ولی چیزی شایسته جبران کلمات گفته شده نمی یافت. پنج دقیقه گذشت پرستاری که معمولاً مأمور رسیدگی به کارهای او بود وارد شد . وقتی از او پرسید که چه چیزی لازم دارد جوابی نداشت.

پرستار خانم جوانی بود با یک پرده گوشت و مو طلایی و چشم سبز و پر جنب و جوش و سباستین خیلی دوستش داشت وقتی که در حال بررسی دستگاه های وصل شده به او بود ،

سباستین گفت :

- دنبال مادر بزرگم می گردم.

- تو راهرو ندیدمش . چطور مگه؟ حالش خوب نبود؟

- چرا حالش خوب بود.

در حالی که بیرون می رفت گفت:

- خوب نباید دور رفته باشه، همینجاهاست! استراحت کن.

دلش می خواست ولی موفق نمی شد . و سی پرین که آشفتگی او را حدس می زد ، غیبتش طولانی نشد او زنی نبود که با یک بچه برای انتقام جویی ، تصفیه حساب کند. او برگشت، کاملاً مصمم که از آنچه بر او گذشته بود چیزی وانمود نکند. و با صدایی که یک خشم ظاهری و ساختگی را نشان می داد گفت :

- این دفعه که خواستی روم زهر بپاشی خبرم کن. این طوری گوشم زیاد درد

نمیگیره .

سباستین خوب می دانست که درد مربوط به گوشش نیست ولی در حال حاضر به روی خودش نمی آورد و او هم حس کرد که نباید آنچه را که گذشته بود دوباره مطرح کند .

- آه ! صدای چرخشون میاد . فکر کنم دارن میان دستگاه ها تو واکنن . و بلافاصله

مثل اینکه همه چیز فراموش شده بود گفت:

- گذشته؟

- آره . امشب فکر مي کنم گشمنه.

- چه بهتر.

او سعی کرد با اشتهای زیاد غذایش را بخورد و به سی پرین نشان دهد که چیزی روزشان را تیره و تار نکرده .

سی پرین هم با رضایت مبالغه آمیزی ، غذایی را که اصلاً هم دوست نداشت خورد و بعد از اینکه خانم های خدمت کار سینی را برداشتند او هم به حمام پناه برد تا اینکه خود را برای خوابیدن آماده کند .

سباستین از پا در آمده بود .

حتی برای عذر خواهی توان برگشت به واقعه رخ داده را در خود نمی دید . از ورای چشمهای نیمه باز سی پرین را می دید سی پرین تختخواب را باز کرد و با کشیدن آهی ، دراز کشید . صدای او باعث تعجب نبود ولی با شنیدن اولین کلماتش منقلب شد : دخترم نیست ! دخترم نیست ! فقط به این دلیل که آدم بچه ای رو نزنایده کمتر دوشش داره؟ کی میتونه بفهمه که معنی شب بیدار شدن واسه اون، فقط فکر کردن به اون ، زندگی کردن واسه اون چیه؟

وقتی که اون اومد فوری فهمیدم که مال منه ! همونیه که همیشه منتظرش بودم. اگر واقعا مال من نبود، مال من شد. آدم می تونه در مورد این چیزها حرف بزنه؟ کی این چیزا رومی فهمه؟ از طرفی مگه این چیزا گفتنیه ؟ واسه کی ؟ من بهترینم رو به اون دادم و بقیه رو قایم کردم .

به اون چیزایی رو یاد دادم که بلد بودم. درسته که چیز زیادی نبود. ولی به من ، نه

چیزی بهم دادن ، نه چیزی یادم دادن ! خوب من اون کاری رو کردم که

می تو نستم . بدون اینکه هیچ وقت حساب کنم و ناراحتیهای خودم رو بشمورم .

امروز هیچکس نمی تونه بهم بگه که کار خوبی کردم یا کار بدی کردم.

هر چه کردم با تمام وجود کردم ، با دستام ، با همون یه ذره ای که تو کله ام هست .

فکر نمی کنم اون جای دیگه می تونست خوشبختتر باشه.

صدا خاموش شد . سباستین آرزو می کرد که او تمام کرده باشد. ولی بعد از چند لحظه

دوباره با صدای آرامتری گفت:

من همیشه اون کاری رو کردم که می تونستم . واسه نفع خودم هرگز دروغ نگفتم .

ولی واسه نفع دیگران چرا . یا حداقل فکر می کردم که اینجوری بهتره . در هر

حال ، من همیشه اول به اون فکر کردم تا به خودم . آگه قرار بود امروزم شروع کنم بهتر از این نمی تونستم .

بالاخره سکوت برقرار شد . سباستین تکان نمی خورد . وانمود می کرد که خوابیده . از خودش دلخور بود .

فقط در این فکر بود که به خواب رود و دیگر صدایی را که اینچنین در او نفوذ کرده بود و با ندامت و پشیمانی او را از پا در می آورد نشنود .

سی پرین به تختخوابش برگشت ، آهی کشید و ساکت ماند.

سباستین کمی تسکین یافت و بخواب رفت و بالاخره روزی را که اینطور بد تمام شده بود ، ترک کرد.

در دو روز بعد اعتماد بیشتری پیدا کرد در واقع پرستار برایش توضیح داد که کورتیزون جزو برنامه معالجاتی در این حالت بیماریست و با صراحت به تمام سئوالهای سی پرین جواب داد. با دقت نکات مبهم را روشن کرد که برایشان قانع کننده بود . آنتی میتوتیک مانع تقسیم سلولها و در نتیجه زیاد شدن گلبولهای سفید می شد . تزریق خون برای تازه کردن آن و کورتیزون یک ضد تورم بود که مربوط می شد به تمام سیستم خونی که آن را به سوی سلولها هدایت می کرد . سی پرین خود را مسحور کسانی می دید که این گونه دانستنی ها را از خود نشان می دادند .

سی پرین به خاطر نرفتن و یا شاید خیلی کم رفتن به مدرسه ، به آنها اعتماد می کرد ، چرا که دانش آنها او را به کمبود آن در خود رجوع می داد .

او فکر می کرد انسانهایی تا این حد دانشمند نمی توانند اشتباه کنند . او مدام سباستین را بعد از هر ملاقات با پروفیسور و یا پرستار شاهد می گرفت و می گفت :

شنیدی؟ خیلی چیزها بلدن !

بالاخره این اقامت چند روزه بهتر از آنی که شروع شده بود پایان یافت.

در این سپتامبر زیبا ، هر دو با اطمینان به این که بهبودی نهایی نزدیک است ، بیمارستان را ترک کردند .

سباستین دوباره مدرسه ، پی یر ، و سایر دوستانش را همانگونه که ترک کرده بود باز یافت. مع الوصف یک قدم بیشتر به سوی سی پرین برداشته و کشف کرده بود که

او تا چه اندازه در زیر لاک حامی خود ، حساس و آسیب پذیر است .قسم خورده بود که دیگر هرگز او را به سنگر نهایش نزدیک نکند . چرا که صدایش را در آن شب در تاریکی و در حال عریان کردن درونش ، هرگز از یاد نمی برد . اوگوست که از اضافه شدن یک روز به اقامت در تولوز نگران شده بود با توضیحات سی پرین آرام و مطمئن شد. پی فقط یک سوال از او کرد :

- خوبی؟

- آره خوبم

- لعنتی! دیروز نگران شده بودم.

- نه ، همه چی روبراهه.

لبخند لودی وین که در اول جدی و سنگین می نمود با گذشت لحظات روشن و نرم شد. سباستین می دانست که در طول روز نامه ای از او دریافت خواهد کرد . و بالاخره در پایان بعد از ظهر بدستش رسید. و با اینکه سعی می کرد خود را بی تفاوت نشان دهد ولی لذت عمیقاً در او چنگ انداخته بود.

چند کلمه ای نوشته بود با دستی لرزان ، کلماتی پخته و سرشار از صمیمیتی منقلب کننده:

"چهار روز بدون تو ،چه طولانیست!"... سباستین آن را با دقت تا کرد و در راه برگشت از مدرسه چندین بار آن را خواند . او متأسف شد از این که منزل لودی وین دور است، چون او در دهکده ای نزدیک "گروله ژاک" زندگی می کرد. علی رغم پی پر ، بدبینی و احتیاطش در مقابل دخترها ، به خود قول در نوشتن جواب را داد. او می دانست که در این حضور ، نیرویی است که به او کمک خواهد کرد. افتاب هم بر گشته بود . اوگوست برای شنبه بعد انگور چینی را در صورت ادامه داشتن هوای خوب پیش بینی می کرد. بارندگی اول ماه بعد از حسابی چلانیدن آسمان دور شده و بعد از گرمای طاقت فرسا ، زندگی دوباره ای به دره و تپه ها بخشیده بود .

هوا بوی بشکه و چلیک و خوشه های انگور رامی داد . اوگوست با دقت انگور چینی را تدارک می دید . کاری که بیش از هر چیزبرایش اهمیت داشت. در تمام طول زندگی بجز شراب تاکستانش ننوشیده بود.

آن روز شنبه، هر سه صبح زود بیدار شدند . اگر چه بیش از یک نیم روز برای انگور چینی تاکستان کوچک لازم نبود .

بدون آنکه وقتی برای صبحانه خوردن به خود بدهند، سی پرین سبدهای مخصوص را آورد و با طلوع خورشید هر سه با تراکتور اوگوست عازم تاکستان شدند. سی پرین و سباستین روی بارکش پشت تراکتور که برای آوردن سبدهای انگور در نظر گرفته شده بود نشستند.

هوا ملایم و مه آلود بود و دهکده کم کم از رخوت و سستی بیرون آمد . هنوز تعداد قابل توجهی، تاکستان های کوچک خود را بر روی تپه ها حفظ کرده بودند.

همینکه به بالا رسیدند سباستین با سبد و قیچی باغبانی اش را در طرف راست ردیف اول قرار گرفت، سی پرین هم روبه روی او در طرف چپ. او شروع کرد به بریدن خوشه هایی که هنوز رطوبت شبنم را بر خود داشتند.

خیلی زود انگشتانش سرد شدند ولی چیزی نگفت . او گوست آن روز صبح هیچ شوخی نمی کرد چون کار تاکستان و انگور چینی برای او مقدس بود . سبدها را در ظرف بزرگی که در انتهای گذرگاه گذاشته بود خالی می کرد و هر وقت دستش آزاد بود خوشه های ردیفی را که به او نزدیکتر بود می برید.

سی پرین از سباستین پرسید که آیا سردش نیست ولی بدون اینکه منتظر جواب باشد گفت :

- الان مه می ره .

همینطور هم بود. ده دقیقه بعد مه به طور ناگهانی شکافته شد و نور خورشید تاکستان را روشن کرد . زمین بخار می کرد .

تابش آفتاب تار عنکبوت و برگهای مرطوب را می درخشاند و نمایان می ساخت. سی پرین بلند شد و گفت:

- نگاه کن!

سباستین سرش را به طرف دره چرخاند : نور آفتاب مثل آب یک دریاچه بزرگ می درخشید... سباستین به طور مبهم پیش خود فکر می کرد که این نور همان نور تولد جهان است . بنظر می رسد که آن روز در زیبایی اصیل و ابتدایی خود می توانست اولین روز یک بهبودی نهایی باشد و این فکر برایش بی قیمت بود .

قبل از صرف غذاي مختصري در آفتاب ، يك ساعت ديگر كار كردندو بعد از غذا هم پر كردن سبدهايشان را در رديفهاي تاكستان ادامه دادند.
سباستين ديگر سرمايي در دستانش احساس نمي كرد بر عكس آنقدر گرمش بود كه مجبور به در آوردن بلوزش شد.

سرو كله زنبورها بزودي بدور خوشه هاي بنفش رنگ پيدا شد. هوا بوي انگور له شده را مي داد. اوگوست براي تمام كردن رديف آخر به نزدا آنها آمد و هر سه با سبدهاي پر به طرف باركش رفتند .

كارشان تمام شده بود ، و اوگوست لبخند مي زد . سوار باركش شدند و به آرامي در سكوت نوراني روز ، در زير آسمان سفا لين آبي رنگ برگشتند.

همينكه رسيدند سي پرين فوري به منزل رفت ولي سباستين در گرفتن آب انگور به اوگوست كمك مي كرد. كار سختي نبود.

كافي بود كه دسته لوله هاي دستگاه كوچك را بچرخاند . انگور هاي لت و پاره شده در ظرفي مي افتاد كه اوگوست به كمك سباستين آنها را در لگنچه هاي بزرگ بر مي گرداندند . انجايي كه بايد ميچوشيد .

اوگوست ، علي رغم صدا زدن هاي مكرر سي پرين ، مي خواست قبل از غذا خوردن كار را تمام كند و به سباستين گفت:

بعد از غذا مي ريم مي خوابيم.

سباستين براي يك بار هم كه شده بود او را جدي ميديد. او نمي دانست كه شراب هم مثل نان چقدر براي كساني كه با دستانشان كار مي كنند ، مثل دهقانان و كارگران، با ارزش و محترم است.

اوگوست از قبيله اين مردان بود و اين سنت . سي پرين هم همينطور كه با غذايش شراب مي نوشيد و از ديدن نوه اش كه چندان به اين آب حيات ارج نمي گذاشت تعجب مي كرد .

خوردن غذا در شادي برگزار شد.

اوگوست خوشحال بود ... به سباستين گفت:

شراب تازه رو بايد با گردوي تازه خورد.

سباستين وانمود كرد كه از اين خبر خوشحال است، اگر چه نه مزه شراب را مي شناخت و نه گردوي تازه را.

اوگوست براي استراحت به اتاقش رفت و سباستين هم به دستور سي پرين به اتاق خودش . در حالي که لباسش را در مي آورد ، نامه لودي وين از جيبش افتاد . آن را چندين بار خواند و باز هم قلبش فشرده شد... از دستي که به سويش دراز شده بود ، از اين همه شور و هيجان و دلبيستگي ، از کلماتي که پيش از اين نمي شناخت
روي تختش دراز کشيد و چشمهايش را بست

چطور مي تواند او را تنها ببيند و با او صحبت کند ؟ تا محل زندگي او در ده "گرانژ" نزديک "گروله ژاک" شش كيلومتر راه بود . آيا با دوچرخه اوگوست مي توانست تا آنجا برود؟ در حال حاضر اين مسئله زياد مهم نبود. آنچه که اهميت داشت جواب دادن به نامه هاي او بود که فکر نکند پيامهايش با بي تفاوتي روبه رو مي شوند . سباستين بلند شد و کنار ميزش نشست و شروع کرد به نوشتن کلماتي که از فکر او فراتر مي رفتند و در عين حال به او آرامش و اطمينان مي دادند . چند برگ کاغذ را پاره کرد و بالا خره روي يکي متوقف شد که مي گفت:
"براي توست که بهبود خواهم يافت . " ... و به خواب رفت و سپس با ايمان به پيوند تازه اي با زندگي چشم باز کرد

پيوند با يک زندگي واقعي ، هماني که در هر لحظه او را مطمئن مي ساخت ، مطمئن از تنها نبودن ، محبوب بودن ، دوام آوردن با کلمات ، نگاه و حضوري که کمکش مي کردند تا در اين نبرد پيروز شود.

8

ماه اکتبر گذشته بود، با هوایی سنگین و طوفانی همراه با زمزمه های باد . سباستین موفق شد که دوچرخه اوگوست را بگیرد ، و تا دهکده "گرانژ " همانجایی که لودی وین زندگی می کرد رفت ولی جرأت نکرد وارد مزرعه شود. در شروع جاده خاکی توقف کرد و یک ساعت منتظر ماند و بعد به خاطر اینکه سی پرین را ناراحت نکند برگشت . چندین بار در مدرسه با لودی وین صحبت کرده بود، نه به مدت طولانی ولی همین مختصر برای کفري کردن پی بر کافي بود که می گفت:

- وای که این دخترا چه مصیبتین !

نامه رسانشان همیشه همان بود . دختری از دوستان لودی وین به نام شارلوت که به مأموریت خود با ایثار و محبتی استثنایی ادامه می داد . پی بر می گفت:

- لازم نکرده خودتو قایم کنی ، همه می دونن ، خوب حالا که چی ؟

- دوستیشان کمی جریحه دار شده بود مخصوصاً وقتی سباستین دلیل دشمنیش را با دخترها می پرسید او جواب می داد:

- معلومه که آبجیمو نمی شناسی!

- همه شون که یه جور نیستن.

- همه شون یه گل اند !! متخصص پیاده کردن مخ !

یک روز دیگه با هم برای تور انداختن آمدند که یک ماهی بزرگ گرفتند ولی هوا دیگر برای کسانی که قبل از سپیده دم می آمدند بسیار سرد بود.

سی پرین با نگرانی هشدار می داد :

- همین مونده که تو این هیرو ویر یه گریپ هم خرتو بگیره !

و فوری برایش یک "شیر مرغ" درست می کرد . یک زرده تخم مرغ که رویش شیر و شکر و عسل می ریخت و سباستین را مجبور به خوردنش می کرد ، او هم بی سرو صدا می خورد برای اینکه از خلق خوش او استفاده کرده و هر وقت دلش خواست از منزل خارج شود .

علی رغم نارضایتی فرو خورده سی پرین اوگوست او را برای پیدا کردن قارچهای بزرگی که در اواسط اکتبر می روئید به جنگل می برد . یک بار هم با پی بر رفت که

متخصص این قارچها بود و با این موهبت الهی شوخی نمی کرد: فروش این قارچها در بازار یکی از منابع اصلی درآمد خانواده آنها محسوب می شد که به هیچ وجه از آن صرفنظر نمی کرد .

سباستین یاد گرفته بود که چه طور "سپ" این قارچهای بزرگ را بشناسد ، قارچهای سر سیاه که بیشتر زیر کاج و قارچهای سر سفید که زیر درختان شاه بلوط و در میان سرخس ها دیده می شدند .

به تبعیت از پی بر قارچ های سفت را که دم زبر داشتند کنار می گذاشت و سپ های واقعی را تشخیص می داد و انواع دیگر را هم خوب می شناخت و نوعی از آن را که ژیرول نام داشت برای سی پرین کنار می گذاشت که با آن املت معطر و بسیار خوشمزه ای درست می کرد .

اقامت در تولوز چیز تازه ای در بر نداشت . نه منفی و نه مثبت و مثل دفعه پیش چهار روز طول کشید سباستین احساس می کرد که حالش خوب است اگر چه بسیار رنگ پریده بود و بنظر می رسید خون صورتش را کشیده اند . ماه نوامبر از راه رسیده بود ، با هوای مه آلود سردش و صدای ماشین های غول آسایی که ذرت را می بریدند . برگها رقص کنان با اولین تند بادی که در یک روز و یکباره هوا را سرد کرده بود ، شروع به ریزش کردند .

اوایل نوامبر مادر سباستین برای گذراندن تعطیلات عید درگذشتگان به نزد آنها رفت و از تماس با پزشک "می یاک" که با پروفیسور تولوز در ارتباط بود، راضی به نظر می رسید . او هشت روز بعد مثل همیشه با عجله کار ، برگشت ، بدون آنکه قادر به دادن کوچکترین دلگرمی به پسرش باشد . فردای روز برگشت او اوگوست سباستین را با خود برای خرید اردکهای لاغر که با سی پرین قصد "گه وه" کردن آنها را داشتند به بازار برد .

"گه وه" عمل به زور خوراندن مواد چرب و پر کالری به اردک و قو می باشد که از طریق گذاشتن لوله هایی در دهانشان انجام می گیرد . این عمل بخاطر تهیه جگر چرب است که در شب نوئل صرف می شود .

یکی از کارهای اوگوست و سی پرین تهیه جگر چرب و فروش آن در بازار برای شب نوئل بود .

همان شب سباستین برای اولین بار بود که در اجرای عمل "گه وه" شرکت کرده و مبهوت مانده بود: سی پرین اردکها را بین دو زانویش می فشرد ، با نگه داشتن بالهایشان آنها را زندانی کرده و اوگرست لوله دستگاه را در حلق بیچاره فرو می کرد.

سباستین که از خونسردی پدر بزرگ و مادر بزرگش حیرت می کرد به حالت سرزنش گفت :

- با این کار دردشون میارین

اوگوست گفت :

- مگه تو راه دیگه ای سراغ داری ؟

سی پرین چیزی نگفت و فقط شانه ها را بالا انداخت . سباستین ترجیح داد که از انبار خارج شود . به اتاقش رفت و شروع کرد به خواندن داستان مو بی دیک هرمان ویل . نهنگ سفید ، سرنوشت اردکهای بیچاره را از یادش برد. او از اینکه نهنگ را فقط با تکاندن دم غول پیکر خود ، قادر به سرنگون کردن قایق صیادان می دید لذت می برد.

در طول روزهای آینده سعی کرد که شاهد این صحنه (عمل گه وه) نباشد و دیگر کلمه ای در این مورد بر زبان نیاورد . در ضمن پی برده بود که اوگوست و سی پرین از عملی تا این حد بی رحمانه هیچ احساس گناه و تقصیر نمی کنند .

آنها مثل همه ساکنین ده عادت به دیدن رنج حیوانات که دیر یا زود برای خوردن قربانی می شدند داشتند ولی یک بچه شهری مثل سباستین طبیعتاً عادت به دیدن چنین صحنه هایی را نداشت . چند روزی طول کشید تا او خود را قانع کند که اوگوست و سی پرین این عمل را روشی برای امرار معاش می دانستند که مجبور به انجامش بودند .

در آخرین روزهای تعطیلات اوگوست آخرین برگ چینی های سالش را هم انجام داد. در شروع بعد از ظهر سباستین را برای جمع کردن میوه های قرمز و کوچک نسترن و ریشه پنیرک که دم کرده آن را برای درد معده استفاده می کرد ، برد . خورشید به زور سعی می کرد که مه را بشکافد . هوا گرمتر از صبح نبود ولی سباستین با قدم زدن حسابی احساس گرما می کرد و از کشف کردن نسترنهای دست نخورده که میوه خاردارشان را اوگوست (کون خراش) می نامید ، لذت می برد .

باید آنها را می چید ولی با احتیاط لازم تا دستش را زخمی نکند و اوگوست که او را زیر چشمی می پایید، گاهگاهی نگاه تمسخر آمیزی به نوه اش که از چیدن ترس داشت می انداخت، او که دستهایش بر اثر کار با لوازم سخت زمخت و برخورداری از یک لایه پینه، ضد ضربه شده بودند.

سباستین علی رغم احتیاطش در چیدن، دستش را زخمی کرد و خون جاری شد. اوگوست با دستمال کاغذی پانسمان موقتی درست کرد ولی کافی نبود و خیلی زود خیس از خون شد. با اینکه زخم عمیق نبود ولی بند نمی آمد. و او را به یاد خون دماغهای شروع بیماریش می انداخت.

اوگوست گفت:

- باید برگردیم، چون چیز دیگه ای واسه پانسمان نداریم.

- نه بابا، نمی خواد چیز مهمی نیست خودش بند میاد.

اوگوست جوابی نداد و به چیدن در بته هایی که دو چمنزار را از هم جدا می کرد ادامه داد.

سباستین هم در حای که با دست دیگرش انگشت زخمی را محافظت می کرد به دنبال او رفت ولی همین که انگشتش را رها می کرد خون نمایان می شد و گاه گاهی به روی چمن ها می چکید. اوگوست با نگرانی چند بار برگشت ولی چیزی نگفت. به دره عمیق و مرطوبی رسیدند که در زیر سایه سه بید زیبا قرار گرفته بود و آنجا ناگهان سباستین خود را در جنگال بی رحم "سرما ی کذابی" دید. سرمای که خیلی خوب آن را می شناخت و مدتی بود که به سراغش نیامده بود. ترس هم به دنبال سرما سر رسید و به اوگوست گفت:

- برگردیم.

اوگوست جوابی نداد و فوری برگشت و شروع کرد به قدمهای تند برداشتن و بدون توجه به میوه های قرمز رنگ نسترن ها، سباستین هم به دنبالش می رفت. و فقط به یک چیز می اندیشید هرچه زود تر گرم شدن!

فراموش کردن ترسی که دوباره از راه رسیده بود در حالی که او فکر می کرد برای همیشه از شرش رها شده.

مقابل سی پرین موفق شد که بر خود مسلط باشد و خود را لو ندهد. اوگوست خون را با یکی از پمادهایش بند آورد و و سرما خیلی زود سباستین را ترک کرد.

سباستین خود را در اتاقش حبس کرد و سعی کرد آنچه را که گذشته بود از یاد ببرد .

ولی در عمق درونش خیلی خوب می دانست که بیماری برگشته و اقامت بعدی در تولوز آن را تأیید خواهد کرد . دوباره باید خود را برای مبارزه و شنیدن حرفهایی که مته بر استخوانش می گذاشت ، آماده میکرد ، و مواظب سی پرین می شد ، چرا که صبح آن روز آنچه که در نگاهش دیده می شد بمراتب برایش دردناکتر از " سرمای کذایی" بود .

سه روز بعد در اتاق سفید بیمارستان که بیش از پیش رنگ برف را بیادش می آورد ، بدون تعجب خبر عود قابل توجه بیماری را دریافت کرد .

پروفسور ، همانطور که مطابق معمول روی تختش نشسته بود گفت:

- متأسفانه یک بهبودی موقت بود و بیماری دوباره برگشته .

نتیجه آزمایشات خوب نیست .

وقتی دید که سی پرین و سباستین سکوت کرده اند اضافه کرد:

- البته خیلی پیش میاد ، نباید نگران باشید . در حله اول ارگانسیم به درمان

عکس العمل نشون داد و بعد گلبولهای سفید خودشون رو تطبیق دادند . بنابر این

بهبودی فقط برای یک دوره موقت بود ولی به این معنا نیست معالجه نهایی غیر

ممکنه .

باید ادامه داد ، با یک کمی تغییر در برنامه ها .

سباستین جرأت نگاه کردن به سی پرین را نداشت . به پروفسور هم که با صدایی

یکنواخت و ملایم صحبت می کرد توجهی نشان نمی داد . وجودش آماده پذیرایی از

کلمات نبود . فقط آخرین جمله را شنید :

- این دفعه پانزده روز نگرش می داریم بعد می تونه بره ، باید خوب استراحت

کنه و موقتاً مدرسه نره .

دفعه دیگه پیشرفت را برآورد می کنیم ، اگه بهتر بود ، ژانویه برای اقدامات بعدی

تصمیم می گیریم .

سباستین از خودش می پرسید که چرا پروفسور او را مورد صحبت قرار نمی دهد .

بعد فکر کرد حتماً به خاطر این است که او به پروفسور نگاه نمی کند . ولی سی

پرین نه تنها به او چشم دوخته بود بلکه با چشمان سیاه و نافذش سعی می کرد به عمق

اندیشه اش دست یابد و او هم در این نگاه نوعی سوء ظن و ملامتی خاموش و بی صدا احساس می کرد و این احساس ، مرد بزرگ و مهربان را می آزرده .. زیر لب آرام گفت :

- می دونید خانم ، علم هنوز خیلی دیگه راه واسه پیشرفت جلو روش داره
- بله ! می بینم !

پروفسور به همراه پرستار که سعی می کرد لبخندش را حفظ کند ، اتاق را ترک کردند.

همین که در بسته شد سباستین چشم هایش را به طرف سی پرین بالا گرفت که محکم ایستاده بود و او را ورنانداز می کرد . در نگاهش اثری از ضعف و شکایت نبود . هیچ یک از آن چیز هایی که او را به وحشت می انداخت مشاهده نمی شد. سی پرین آنجا بود

با تمام وجود و اراده اش ، برای بر زبان آوردن تنها کلماتی که او در انتظارش بود :
- دو ماه دیر تر یا زودتر ! تو سن تو چه فرقی داره ؟ بزودی قاچاقت رو از سر می گیری.

و بدون آنکه لحن صدایش ضعیف شود گفت:

- می رم که به اوگوست تلفن کنم.

سباستین توان نگهداری او را در خود ندید .

سی پرین بلند شد ولی در یک لحظه فکر اینکه اگر سباستین تنها بماند ممکن است که کلمات شنیده شده از پروفسور را دوباره در ذهنش مرور کند ، او را متوقف کرد و نشست:

- بهتره یه خورده دیگه صبر کنم. چون الان با گاوا مشغوله.

سکوت برقرار شد . سباستین مادر بزرگش را ورنانداز می کرد تا شاید در ماندگی و ضعف را در او بیابد ولی او مثل همیشه محکم بود و فرار نمی کرد . با این وجود سباستین کاملاً حس میکرد که او تا چه اندازه لرزیده بود و با چه کوششی سعی می کرد که از اعماق وجودش توان لازم را برای نبرد بیابد . سباستین گفت :

- پونزده روز واسه اینکه اوگوست تنها باشه خیلی زیاده. تو برو من دوست دارم تنها باشم. حالا دیگه به این جا عادت کردم.

- حرفشو هم نزن. من باهات مي مونم.
- اگه دلت مي خواد چهار روز مثل هميشه، ولي نه پونزده روز. و بدون اينكه منتظر جواب او باشد اضافه كرد:
- به فكر اوگوست باش. اون نمي تونه اين همه وقت تنها بمونه.
- سي پرين شانه هایش را بالا انداخت و گفت :
- حالا فعلاً مسئله اوگوست نيست. من به مادرت قول دادم كه مواظبت باشم و همين كارو هم مي كنم.
- خواهش مي كنم سي پرين من دوست دارم تنها باشم.
- آه ! باشه ! فهميدم. من فقط به درد كار خونه مي خورم.
- نه سي پرين ! نه ! خودتم مي دوني كه اين جور ي نيست !
- به اوگوست فكر كن ، به خاطر من، خواهش مي كنم.
- سي پرين چند لحظه فكر كرد و بعد نرم شد و گفت:
- حالا ببينم.
- كمي آرام شد . چون در واقع نگراني او به خاطر اوگوست نبود. به سي پرين فكر مي كرد، پانزده روز زنداني شدن در يك اتاق براي او مثل شكجه اي بود كه در سكوت از آن رنج مي برد.
- سباستين فكر مي كرد كه حق تحميل اين شكجه را به او ندارد و از طرفي مي دانست كه اگر حقيقت را به او بگويد ، او براي اثبات قدرتي بيش از تصور نوه اش خود را مجبور به ماندن خواهد كرد .
- آنشب هر دو به زحمت غذا خوردند. سباستين مي دانست كه سي پرين به گفته هاي پرو فسور فكر مي كند و در حال محك زدن و وزن كردن هريك از كلمات است و در جستجوي راهي براي آرام كردن نوه اش .
- او هر وقت با مشكلي روبرو مي شد سعي مي كرد از زندگي خودش صحبت كند.
- از كودكي پر رنجش و اينكه چطور انسان مي تواند بر همه مشكلات پيروز شود . آن شب هم يك بار ديگر قبل از خواب همين كار را كرد. و سباستين در حالي كه كم كم تسكين مي يافت ، ترس را در دور شدنش بدرقه مي كرد .
- اون سالي كه تيفونيد گرفته بودم ، هنوز تو طويله مي خوابيدم.

هه! فکر مي کني مي داشتن برم تو خونه ؟ ابدأ. البته با حيونا هيچ وقت سردم نمي شد. تو وسط گاه واسه خودم يه رختخواب درست کرده بودم واسه اينکه تو تنهائي خودمو مشغول کنم ، موشهائي رو که رو تيرهائي چوبي رژه مي رفتند ، مي شمردم. او آهي کشيد و ادامه داد .

- يکماه همينطوري مي خوابيدم. خيلي طولاني بود. مي دوني يک ماه وقتي آدم تنهائي تنها باشه.
- سباستين فهميد که او سعی در نزديکی خود به او دارد و می خواهد به او نشان دهد که تا چه اندازه احساس او را درک میکند .
- يک شب فکر کردم دارم مي ميرم. تبم اونقدر زياد بود که هذیون مي گفتم. موشارو خيلي بزرگتر مي ديدم. و فکر مي کردم دارن میان منو بخورن. هي جیغ کشيدم، جیغ کشيدم ، ولي هيچ کس به کمکم نيومد. دوباره آهي کشيد و اضافه کرد:
- ولي مي بيني که همه چي گذشت. امروز سُرُوْمُرو گنده پيشت هستم که از اين چيزا واست حرف بزوم.
- سباستين مي خواست به او بگويد که تيفونيد ربطي به سرطان ندارد، ولي منصرف شد. صدای بلند شدنش را شنيد که بطرفش نزديک و خم شد و لي او حرکتی نکرد و بي صدا دوباره به تختخوابش برگشت.
- سباستين با گوش کردن به صدای تنفسش احساس می کرد که مثل همیشه نيست و سريعتر شده . فکر کرد شايد گريه مي کند . خيلي ترسيد . دوباره در حالی که نفس در سينه اش حبس شده بود ، گوش کرد . نه ! او اشتباه می کرد ، بطور معمول نفس می کشيد .
- با اين اطمینان کم کم خودرا به دست خواب سپرد که او را از تهديد و خطر رها می ساخت .
- روزهاي بعد هم سعی کرد او را براي رفتن قانع کند، از طرفی مگر قرار نبود مادرش آخر هفته آنجا باشد ؟
- سی پرین تا آخرین لحظه تردید داشت و حتی بعد از گرفتن تصمیم هم دوباره با احساس تقصير و وجدان ناراحت حرفش را پس گرفت . تنها راه باقیمانده ، اصرار او

در تمایل به تنها ماندنش بود. پروفیسور و خانم پرستار هم به کمک او آمدند و کار قانع کردن را به اتمام رساندند .

مشکلترین قسمت هنوز باقی بود : واقعاً رفتن . صبح آنروز بعد از نظافت روزانه و مرتب کردن وسایلش ، سی پرین آخرین سفارشات خود را کرد و گفت :

- آگه یه روزی یکی به من می گفت که من همچی کاری می کنم ،... و آهی کشید...

- نوه امو ، تک و تنها بذارمش تو بیمارستان...

- من که بهت گفتم سی پرین . من خودم این طوری می خوام.

- باشه ! باشه ! هر چی باشه!

او مقابل تخت بی حرکت مانده بود و نمی توانست تصمیم بگیرد.

- هر وقت خواستی که بیام ، بگو بهم زنگ بزنی. اولین قطارو می گیرم و میام.

- آره می دونم . حالا دیگه برو .

- دلم می خواد ولی نمی تونم.

- خواهش می کنم.

- که اینطور ! تو می خوای که من برم.

- سی پرین در این مورد خیلی حرف زدیم . به اوگوست فکر کن.

- من به اوگوست فکر می کنم ، ولی به تو هم فکر می کنم.

- برو ! خواهش می کنم.

- اوه ! خدای بزرگ .

و با حالت دفاعی طبیعی اش که تقلید از یک خشم ساختگی بود ، گفت:

- یا مریم مقدس ! من باهات چیکار کردم که باید این جور ی قاب دستمال بشم !

و این صحنه ساختگی به او اجازه داد که ساکش را بردارد و بدون بوسیدن سباستین و

بدون لحظه ای تأمل از در خارج شود . همان صحنه ای که آرزو می کرد و سباستین

خوب فهمیده بود و احساس آرامش می کرد .

و حالا تنها بود ! البته خودش این طور می خواست.

او یک لحظه سی پرین را در حال خروج از بیمارستان و انتظار او را برای اتوبوس و

رفتن به ایستگاه قطار ، بی حرکت و مردم گریز و خشن نشستنش را مجسم کرد.

راستی اوگوست چه عکس العملی نشان می داد؟ آیا او را برای تنها گذاشتن نوه اش سرزنش نمی کرد؟

ورود ناگهانی خانم پرستار همیشه خندان، او را از تخیلاتش بیرون کشید. با گذاشتن یک دست بر روی بازوان او گفت:

من انجام.

و در حال آماده کردن شیشه ها اضافه کرد:

خوب کاری کردی، اینجوری بهتره.

سباستین از این مسئله مطمئن بود. کم کم در پایان صبح، تحمل غیبت سی پرین سخت تر از آنچه که فکرش را می کرد، حس می شد. تازه می فهمید که حضور او در مکانی اینچنین متخاصم و تهدید کننده چقدر حیاتی و با ارزش بود. با این وجود نای حرف زدن نداشت. مداوای جدید بشدت خسته اش می کرد. مدام خواب آلود بود و فقط با حالت تهوعی که گاه گاه به سراغش می آمد، بیدار می شد. خانم پرستار تلویزیون را روشن کرد و صدایش را پایین آورد. خیلی تند تند به اتاقش سر کشی می کرد. مثل اینکه تصمیم گرفته بود جای خالی سی پرین را پر کند. با حالت مادرانه ای به او نزدیک می شد و دسش را در دست می گرفت و خیلی آرام صحبت می کرد.

نگران نباش، همه چی درست میشه.

سباستین خیلی از او سپاسگذار بود، درست مثل زمان کودکیش همان گونه که خود را به دست مادر می سپرد، به دست او سپرد و به این طریق اندکی تسکین یافت... خود را شناور در آبی ولرم می دید که بوی عطر خانم پرستار را می داد، عطری که در هیچ جای دیگر به مشامش نخورده بود. او ضعیفتر از آنی بود که بتواند تصویری درست از واقعیت داشته باشد. هنوز نمی دانست که به او آرام بخش هم تزریق می کنند تا دچار تشنج و ضعف روحی نشود.

دو روز گذشت و او سعی کرد به این تنهایی عادت کند و... تا اینکه مادرش از راه رسید. بعد از ظهر شنبه حدود ساعت چهار... مغلوب و در هم ریخته و کاملاً از پا در آمده. درست مثل زمان شروع بیماریش. زمانی که با هم در پاریس تنها بودند. او بخاطر این ماسک ترس، از مادرش دلخور بود. ماسکی که کلمات عنوان شده اش

را با صدایی مغلوب و ناتوان باز وحشتناکتر جلوه می داد. و این صدا چقدر متفاوت بود با صدای خانم پرستار

او دلش می خواست که مادرش هر چه زودتر برود ولی جرئت تقاضای آن را نداشت . فقط امیدش به این بود که ظهر روز بعد او می رفت و خوشبختانه زمان هم زود می گذشت.

شب در ملاقات با پروفسور آنقدر تب آلود و هیجان زده بود که پروفسور به او فهماند که بهتر است سببستین تنها باشد .

- جای نگرانی بیش از حد نیست ، بهبودی موقت و عود بیماری تا معالجه نهایی مدام با یکدیگر جا عوض می کنند . ما آنچه در امکانمان باشد انجام می دهیم .

مهم اینست که کاملاً استراحت کند البته این مداوا هم او را بسیار خسته خواهد کرد ولی کاملاً طبیعی است .

-پروفسور شما فکر می کنید که ...

او می خواست بگوید "آیا او روزی واقعاً معالجه خواهد شد ولی جمله اش را تمام نکرد بس که این سوال به نظرش بیجا و نادرست آمد و این طور عنوان کرد :

شما فکر می کنید خیلی طول می کشه ؟

پروفسور بدون آنکه بتواند کلانگی خود را از این سوالات پنهان کند گفت :

- اون اصلاً مهم نیست ، مهم اینکه معالجه بشه و او هم اراده لازم رو داره ، مگه نه سببستین؟

سببستین با تکان دادن سر تائید کرد و لبخندی زد . پروفسور به او دلگرمی می داد. طبیعی بودن تعویض جای «بهبودی موقت» و «عود بیماری» مزده یک امیدبزرگ را در خود داشت . و از آن لحظه به بعد با این فکر که به نظرش یک استحکام و مقاومت بزرگ بود ، زندگی کرد . تنها نگرانیش آن "سرماي کذایی" بود که وقت و بی وقت و مخصوصاً شب ها زمانی که کمتر از همه انتظارش می رفت به سراغش می آمد. خود را به شکل یکی از آدم برفی هایی که بچه ها در حیاط مدرسه درست می کردند مجسم می کرد .

تصوّر کم کم آب شدن و ولو شدن آدم برفی ها را اصلاً دوست نداشت . این تصویر بطور مبهم یک خروجی منفی را به او نشان می داد که به شدت و با تمام قدرتش در مقابل آن مقاومت می کرد . هر وقت که سرما به سراغش می آمد سعی می کرد با

فکر دیگری او را از خود دور کند : سی پرین و اوگوست ، یاران و همراهان اصلیش ، و همچنین پی پر و لودی وین که امروز به نظرش خیلی دور می آمدند . خیلی دورتر از آن که بتوانند او را یاری کنند .

چهارشنبه بعد از ملاقات مادرش ، در اتاق با چهره اوگوست باز شد که خوشحال و خندان دستهایش را به هم می مالید و در حالی که به تخت سباستین برای بوسیدنش نزدیک می شد گفت :

- اینجا هوا خیلی بهتر از بیرونه.

- اوگوست

سباستین اصلاً منتظر این ملاقات نبود : ناگهان خود را منتقل شده به سرزمینی دید که تاریکی و نگرانی به آن راهی نداشت.

به همراه پدر بزرگ، عطر برگ و خاک ، بوی صمیمی منزل ، مخلوطی از بوی قهوه و موم زنبور و گیاه در فضا پیچید . عطری که یک خوشبختی دور دست را تداعی می کرد.

اوگوست لبخند زنان گفت:

- بیا واست کتاب آوردم . سی پرین بهم گفت:

که تو باید بری اونو ببینی . این جوریه روزش با تو می گذره.

سباستین خوب می دانست که او برای تصمیم گرفتن و آمدن به تولوز احتیاجی به در خواست سی پرین نداشت و در ضمن این را هم می دانست که برای اوگوست گذراندن لحظه ها در خارج از دنیای با صفای خودش چقدر مشکل بود و این کار را به چه قیمتی انجام داده بود.

اوگوست به راحتی چرمی نزدیک شد و کنار تختش نشست :

- بارون میاد ولی خوب واسه ماهی آزاد خوبه . تو این فصل که آب زیاده اونا

گروهی میان بالا .

و بلافاصله اضافه کرد:

- راستی پی پر رو دیدم که گفت بهت بگم واسه تور اندازی منتظرته .

- نمی دونم اگه بتونم.

- معلومه که می تونی . الان یه دوره سختیه که باید بگذره ، ولی روزای قشنگ تو

راهن. وقتی که آفتاب دوباره بیاد ، من مطمئنم که همچی تاختی بزنی و چهار نعل

بري که من ديگه نتونم بهت برسم . سباستين دل نداشت که نشان دهد تا چه اندازه به بهبودي خود مشکوک است .

اوگوست گفت:

- با اين هواي نحس فعلاً هيچ کاري نميشه کرد پس تا مي توني ذخيره کن !

سباستين دقت کرد که کاسکتني که او در دست داشت ، کاسکت آمريکايي اش نيست ، کاسکت ديگري است از پشم اسكاتلندي .

اوگوست که متوجه اين دقت سباستين شده بود گفت :

- آره ، مي دوني واسه قطاره . چون اون وقت مردم فکر مي کنن من کارم تمومه !
واسه همين مال خودمو برداشتم همون که زمستونا ميذارم سرم واسه اينکه سرم سرما نخوره .

و بعد با غش غش خنده اضافه کرد :

- آخه مي دوني سي پرين هميشه مي گه : من از ناحيه سره که اشکال دارم !
سباستين لبخندي زد و زمزمه کرد :

- ولي من سرم چيزيش نيست ، بقيه جاهاست که اشکال داره.

- بي خود خودتو بيشتتر از اونچه که هستي به مريضتي نزن.مي دوني که آدم
معالجه نمي شه مگه اينکه واقعاً بخواد .

اين فکر هرگز به ذهن سباستين نرسیده بود . به همين خاطر آنرا بسيار جالب و وسوسه انگيز ديد و پرسيد :

- واقعاً اين طوري فکر مي کنی ؟

خوب معلومه . بقيه ها يه ذره مي تونن به آدم کمک کنن ولي قسمت اصلي اراده خود
آدمه . و من مي دونم که تو مي خواي خوب شي حداقل واسه ماهيگيري .

سباستين لبخند زد و گفت:

- به شرطي که تو هم کمک کنی .

- هر کاري که بگي مي کنم .

- قول مي دي ؟

- معلومه که قول مي دم.

از هر دري سخن گفتند : از اردکهايی که در حال پرواز شدن بودند و جگرشان لذيز
می شد -حداقل اوگوست به آن اميدوار بود- از سی پرين که دردهايش عود کرده بود ،

از گاوها که دیگر به چراگاه نمی رفتند ، و از پی بر که چندین بار برای احوال پرسید اش آمده بود.

ورود پروفیسور صحبتشان را قطع کرد، اگر چه زیاد طول نکشید . ولی در همین مدت کوتاه اوگوست حالتی مطیع و مظلوم به خود گرفته بود که سباستین اصلاً دوست نداشت ، هیچ دلش نمی خواست این چهره پدر بزرگ شیطان را ببیند. بعد از پروفیسور ، زمانی که خانم پرستار در حال وصل کردن دستگاههای انتقال خون بود اوگوست به راهرو رفت و وقتی برگشت و نوه اش را متصل به این دستگاههای نگران کننده دید ، لبخندش محو شد . تمام نیرویی که از زمان حرکتش از ده در او شکل گرفته بود یکباره در چند دقیقه نوب شد .

- حالا دیگه می تونی بری

- وقت دارم . قطارم واسه ساعت سه بعد از ظهره.

- آره اوگوست می دونم . ولی من ترجیح می دم تنها باشم.

این حرف او واقعیت نداشت چرا که حضور اوگوست دنیای آرام و با صفای ده را به ارمغان می آورد ولی سباستین از دیدن ناتوانی او و این که سعی در پنهان کردن اندوهش داشت رنج می برد.

اوگوست حدود ساعت یازده و نیم برای خوردن غذایی سرپایی بیرون رفت و بعد برگشت و کنار سباستین نشست . کمی آرامتر شده بود . با ناامیدی به دنبال مطلبی برای گفتگو می گشت . از این که نمی توانست به نوه اش کمک کند ، احساس بیهودگی و حتی تقصیر و گناه می کرد.

اولین کلماتی را که به ذهنش رسید عنوان کرد، با آگاهی کامل به راه پر خطری که در پیش گرفته بود.

- می دونی من فکر می کنم امسال یه سال برفیه . آگه خوب بگردم می تونم هله

بور رو پیدا کنم.

- رُزهای زمستون رو می گی؟

- آره . گاهی وقتا تو دی ماه و حتی تا اواخر بهمن پیداشون می شه.

- آره خیلی لازمه.

او می دانست که این تنها راهی بود که اوگوست برای آوردن امید بیشتر به آن متوسل می شد و به همین خاطر وانمود کرد که باور می کند .

- دنبالش می گردی؟

- از اول دسامبر

- مرسی

اوگوست سرش را برگرداند . مثل اینکه شرم داشت . باز از چیزهای مختلف و بی اهمیت صحبت کرد . ولی زیاد طول نکشید و با قیافه ای متهم که سباستین اصلاً دوست نداشت رفت و پسرک دوباره خود را تنها یافت . سر در گم و گیج ، کمی گیجتر از قبل از ملاقات با پدر بزرگ . در طول هفته بعد از گفته های پروفیسور و خانم پرستار فهمید همانطور که قرار بود بزودی بیمارستان را ترک خواهد کرد . رهایی نزدیک بود . با تمام وجودش به ده و دو سالمند مهربانی که آنجا در انتظارش بودند می اندیشید . بیرون رفتن از این اتاق، از این بیمارستان ، به معنای یافتن امید به یک زندگی معمولی بود، به معنای فراموش کردن ترس و سرما « آنجا » همه چیز ممکن بود این را خوب می دانست .

او به " می پاک " برگشت با ایمانی که از اعماق وجودش بر می خاست ، ایمان به حرکتی دیگر بسوی بهبودی . بعد از گذراندن پانزده روز در یک اتاق کوچک ، خانه بنظرش بزرگتر می آمد . بالاخره عطری را که اینقدر دوست داشت می توانست در سینه ذخیره کند . عطر موم زنبور، قهوه ، سبزی و سوپ نان . چون فعلاً حرفی از مدرسه نبود ، سی پرین در سالن و روی کاناپه مقابل تلویزیون برایش گوشه استراحتی ترتیب داد .

بیرون هوا سرد بود . سباستین بین اتاق خودش و سالن در حرکت بود ، برای مطالعه و تماشای تلویزیون ، بدون اینکه هیچوقت تنها باشد .

سی پرین و اوگوست برنامه شان را طوری تنظیم می کردند که یکی از دو نفر کنار او باشد . اینجا ، در نزد آنها، پسرک خود را طور دیگری احساس می کرد . قویتر و در امنیت کامل . دلگرم از ایمان استوار و محکم آنها به بهبودی او . اینجا هیچ چیز تهدید کننده ای وجود نداشت ، نه بوی داروی اتاق سفید و نه بیماری .

سی پرین با روشن کردن شومینه قدیمی که در طرف راست کاناپه قرار داشت ، گرمای مطلوبی در اتاق برقرار کرده بود . اینجا همه چیز از آرامش و خوشبختی سخن

می گفت. سباستین دیگر سردش نبود. فقط مدرسه، پی یر و لودی وین راکه دیگر پیامهایش به دست او نمی رسید، کم داشت.

طولی نکشید که یک روز عصر پی یر، با کم رویی بعد از مدرسه به دیدنش آمد. سی پرین از این فرصت برای کمک به اوگوست در "گه وه" کردن اردکها، استفاده کرد.

پی یر دست سباستین را فشرد و در یک راحتی روبروی او نشست. در این اتاق که برای او آشنا نبود خود را عاریه احساس می کرد و با چشمان سیاهش در حالی که خیلی جدی به دوستش خیره شده بود دنبال مطلبی برای گفتن می گشت و بالاخره گفت:

- کوفتی! این دفعه خیلی طول کشید.

- آره، دفعه دیگه هم باید همینطور باشه

- بی خیالش! مهم اینه که خوب شی، همین.

- خوب می شم

چند لحظه ساکت ماندند. پی یر بطور خلاصه از آنچه که در مدرسه گذشته بود برایش تعریف کرد. از این که دوستانش و همینطور لودی وین چقدر نگرانش هستند. سباستین با علم به آنچه که پی یر در مقابل دخترها در ذخیره اش داشت، حس کرد که اعتراف آخر چقدر برای او گران تمام شده. او از توراندازی و اینکه آنرا خالی یافت صحبت کرد. ولی از آنجایی که خیلی در مورد جزئیاتش صحبت کرد سباستین حدس زد که نباید واقعی باشد هر دو معذب بودند و خیلی خوب می دانستند که نگرانی اصلیشان از این صحبت‌های پیش پا افتاده کاملاً جداست. یکبار دیگر سباستین او را مطمئن کرد:

- اگر چه طول می کشه ولی من خوب می شم.

- می دونم! کاریت نباشه!

و با صدای محکمی اضافه کرد:

- در هر صورت تو زمستون همیشه کاری کرد، مهم اینه که واسه روزایی که هوا خوبه، حالت خوب شه.

پی‌یر که در انتظار یک تأیید و رضایت بود با سکوت سباستین جریحه دار شد و دیگر اصرار نکرد . یک دفعه مثل این که چیز مهمی بیادش آمده باشد دفتری را از کیفش بیرون آورد و گفت :

- معلمون گفته که تکلیف این پونزده روزی رو که نبودی بهت بگم . و با دادن دفتر به دست سباستین اضافه کرد:

- البته گفت که مجبور نیستی انجامش بدی.

سباستین با گرفتن دفتر گفت:

- مرسی

پی‌یر چشمانش را پایین انداخت... مثل اینکه خود را مقصّر میدید.

سباستین که فکر می‌کرد پی‌یر نسبت به او احساس ترحم دارد ناراحت شد.

در واقع پی‌یر از خودش دلخور بود ، از ناتوانی خود در کمک کردن به او . دلخور از سنگینی این بی‌عدالتی که قدرت مبارزه با آن را نداشت . بالاخره هر دوی آنها با ترک کردن یکدیگر تسکین یافتند . هر دو واقف به تولد بیگانه‌ای در میان خود بودند ، که وجودش را لایق این مکان نمی‌دیدند:

تولد یک زشتی ، یک خدشه ، حضوری که از ناراحتی لبریزشان کرده و آنها را منقلب می‌ساخت .

پی‌یر گفت:

- بازم میام.

- نه! من بهت می‌گم کی می‌تونی بیای ! باشه؟

- باشه !

دست همدیگر را فشردند و پی‌یر بعد از نگاه کوتاهی که سباستین را گیج و مبهوت بر جا گذاشت ، دور شد.

واقعه‌ای که سباستین در دل خود مخفیانه انتظارش را می‌کشید دو روز بعد به وقوع

پیوست . او از لحظه برگشتش امیدوار به این بود که روزی لودی وین به ملاقاتش

بباید ولی باورش نمی‌شد . تا این که شنبه بعد در شروع بعد از ظهر ماشینی در حیاط

خانه متوقف شد سی‌پرین برای استقبالشان بیرون آمد و سباستین از پشت پنجره

لودی وین و مادرش را دید ، یک خانم سیزه که بنظر می‌رسید سی‌پرین او را می

شناسد . هر سه وارد اتاق شدند . مادر لودی وین سباستین را بوسید و همچنین لودی وین بعد از چند لحظه تردید . سی پرین لبخند زنان گفت:

- خوب حالا دیگه تنهاتون می داریم.

دو خانم با هم خارج شدند و سباستین خود را در مقابل لودی وین که چشمان درشتش روی او خیره مانده بود ، تنها یافت . حرف زدن برایشان غیرممکن جلوه می کرد ... بس که هیجان زده بودند... اولین باری بود که روبروی هم تنها و دور از نگاه کنجکاو بچه ها در حیاط مدرسه قرار می گرفتند . لودی وین بر جای میخکوب شده بود . حلقه های موی تیره اش که بر روی شانه اش می افتاد ، ماتی صورتش را برجسته تر می ساخت . صورتی در انتظار خبرهایی که او را می ترساند و تمام و کمال آنرا مقابل سباستین قرار می داد . جرئت سؤال کردن نداشت ، فقط مثل پی بر گفت :

- خیلی طول کشید.

- واسه منم همینطور

پاکتی از جیب خود بیرون آورد و به او داد و گفت :

- هر روز واست نوشتم.

- مرسی

- الان نخون ، خواهش می کنم .

- نه منتظر می مونم که تنها باشم . می برم بذارم تو اتاقم.

از اینکه چند لحظه از این نگاه جستجوگر و پرسنده ای که در حال عریان کردن درونش بود ، فرار می کرد ناراحت نبود . وقتی برگشت لودی وین از جایش تکان نخورده بود . همانطور جستجوگر و دستها بر روی زانو نشسته ، بنظر می رسید که چشمهایش با درخشش طلایی رنگ خود که مژه هم نمی زدند قصد انتقال اندکی از نیروی او را به سباستین داشتند .

- بالاخره گفت :

- من می دونم که حالت خوب می شه .

و قبل از اینکه منتظر جواب باشد اضافه کرد:

- باید خوب بشی.

- آره البته که خوب میشم

- به من قول بده . خواهش مي كنم
بعد از تردید کوتاهی گفت :
- بهت قول مي دم .
با صدایي جدي و محكم جواب داد
- مرسی سباستین
و با کشیدن آهی ادامه داد
- باید ، خودت مي دوني ! بدون تو ...
براي اولین بار بعد از ورودش چشمهایش را که مي خواست از نگاه او فرار کند پایین
انداخت ولي بلافاصله سرش را بالا گرفت و گفت:
- وقتي حالت خوب شد میاي منو ببيني ، مٹ امروز که من اومدم؟
او به پی فکر کرد ولي نتوانست مقابل نگاهی که لودی وین تمام وجودش را در آن
به ودیعه گذاشته بود مقاومت کند و گفت:
- البته که میام.
پیش من؟
- آره اگه تو بخوای.
او لبخند زد و بعد مثل اینکه کار اصلی به اتمام رسیده باشد شروع کرد به تعریف از
مدرسه ، پسرها و پی که خیلی ناراحت بود و اعتراف کرد .
- ما هر روز از تو حرف مي زدیم .
سباستین از آنچه در بیمارستان بر او گذشته بود حرفي نزد . چرا که دنیای دیگری بود
و مخصوصاً نباید بر روی آن دیگری قرار می گرفت . اینجا در ده جز به مبارزه
برای زندگی نمی اندیشید . آنجا گاهی ناامیدی و بیزاری بر او چنگ می
انداختند . و او قصد اعتراف به آن را به هیچکس و مخصوصاً لودی وین نداشت .
صحبتشان رنگی آرامتر و آسوده تر به خود گرفت . لودی وین چند راز و آرزو از
قلبش را به او سپرد
و سباستین علی رغم اراده اش شرکت و حضور خود را در آن برنامه ها می دید.
و بعد همینکه صدای ماثین مادرش را در حیاط شنید برخاست و با عجله او را بوسید
. سباستین حتی فرصت حیرت و باز داشتن او را پیدا نکرد . او مثل یک پرنده رم
کرده و وحشت زده به مادرش که دوباره صحبت با سی پرین را در حیاط شروع

کرده بود پیوست . لودي وين با آخرين تکان دادن دست به طرف پنجره دور شد در حالي که او در فکر حفظ گرمای شیرین آن لطف مطبوع و دلنشین روی صورتش بود.

شب در حال غذا خوردن سي پرین و اوگوست نگاههای پر شیطنت و معني داري به او مي انداختند.

- چیه ؟ چتونه؟

اوگوست گفت:

- آگه من يه همچي نامزدي تو ده سالگي داشتم !

سي پرین اضافه کرد :

- اونم چي ، با ماشين واسه دیدنت مي اومد !

- اوه ! خوبه ! شماهم ! اون دوستمه

اوگوست گفت:

- آره ! ولي دوستي که يه خورده شبیه نامزده!

سباستين گفت:

- تو که اصلاً ندیديش.

- يه دفه دیدمش بسمه !

سي پرین گفت:

- مخصوصاً با اون چشماش ديگه جايي واسه فراموشی نمي مونه.

در تمام طول شام آنها به سر به سر گذاشتن سباستين ادامه دادند که اصلاً باعث ناراحتيش نمي شد . او مي فهميد که آنها در اين بازي نه تنها یک امکان براي

فراموشي نگرانيها جستجو مي کردند ، بلکه از وراي خنده و شوخي اميدي را در او

مي دميدند که بسيار به آن نياز داشت.

9

در آخر ماه نوامبر با وجود سرما چند روزی هوا بسیار خوب و آفتابی شده بود . علی رغم مخالفت سی پرین ، سباستین توانست در شروع بعد از ظهر با اوگوست خارج شود . بجای رفتن به دشت که همیشه قسمتهای بزرگ سایه حتی در وسط روز در آن دیده می شد ، به روی تپه ها رفتند که خورشید در حال ذوب کردن یخ های صبح بود . آنها در کنار تاکستان ، آنجا که اوگوست از شروع پاییز شاخه های تاک بریده شده را می سوزاند ، توقف کردند . ایندفعه شاخه ها بر اثر بی توجهی و رها شدن بسیار زیاد شده بود . سباستین روی نیمکت نشسته و بوی خوش چوب سوخته را استشمام می کرد . چشمهایش را بسته بود تا جریان آن را در رگهایش احساس کند و خود را با این رویا که این جریان نرم و مطلوب در حال درمان اوست سرگرم می کرد . گاهی با ترس از حضور ناگهانی "سرما ی کذایی" سرش را به طرف خورشید می گرفت و دستهایش را باز می کرد و احساس خوشایندی به او دست می داد اگرچه پاهایش در زیر بدنش می لرزیدند . او با دقت این لحظه های ضعیف را از اوگوست پنهان می کرد ولی اوگوست حواسش جمع بود و قبول نمی کرد که از تاکستان بالا بروند . با علاقه و میل زیاد مشغول تماشای درّه بود و چراگاهی که هنوز از یخ سفید بود و درختان بی برگ کنار رودخانه را ، سقفهای برّاق و درخشان خانه های ده و آسمانی را که بنظر می رسید از پشت شیشه ای نازک چشمک می زد ، نشان می داد . هوا بوی دود شومینه ها و برگهای سیاه شده از سرما را می داد . سباستین سعی در تهیه نخیره از همه چیز داشت ، عطر و تصویر ، چون اقامت جدیدی در تولوز نزدیک می شد و به نظرش می آمد تا مدتی طولانی ، درّه زیبا را نخواهد دید .

روز قبل از حرکت او به اوگوست اصرار کرد که روی تپه ها باز بالاتر بروند ، آنجایی که سرزمین بلوط های کوتاه و شاه بلوطها بود .

اوگوست با بی میلی پذیرفت ولی مدام بر می گشت و مراقب قدمهای او بود که روی زمین سخت مرّد بودند .

سباستین به نفس افتاده بود و ناگهان در کنار برکه ای توقف کرد و این فکر دردناک که ممکن است آخرین باری باشد که آنها را می بیند ، از تمام وجودش عبور کرد .

تحمل نگهداریش را نداشت و آن را با اوگوست که به عقب برگشته بود در میان گذاشت . او با حالتی که کار همیشگیش نبود پسرک را به طرف خود کشید و زمزمه کرد :

-یعنی چی ؟ دنبال چی می گردی ؟ من بهت قول می دم تا قبل از آخر ماه با هم بیایم اینجا.

ولی ترنم صدای او همانی نبود که سباستین امیدش را داشت . در واقع او خبره کارگشته ای در تعبیر صدا ، سکوت و نگاه شده بود . فقط سی پرین بود که از این باریک بینی او جان بدر میبرد . اوگوست کم کم ناتوانی خود را در پنهان کردن شک و ناراحتیش نشان می داد . تا حدی که آنروز بعدظهر برای برگشت عجله کرد و تا شام خود را در انباری برای تعمیرات جزئی مشغول نمود.

سباستین با آرامش به تولوز برگشت ، اگر چه سی پرین مثل همیشه او را همراهی کرد ولی قول داده بود که فقط یک شب با او بماند و با قطار روز بعد برگردد . البته او می دانست که سی پرین قصد اطلاع یافتن از نتیجه آزمایشات اولین مرحله را دارد . متأسفانه نتیجه نه تنها خوب نبود بلکه بدتر از همیشه به نظر می رسید . پروفیسور سعی در خلاصه کردنش را داشت ولی سباستین کاملاً می فهمید . سی پرین هم همینطور ، بدون شک خوب فهمیده بود ، چون یک لحظه کوتاه متزلزل شد ولی زود چهره عوض کرد و گفت :

- این میکر بتو بمن بده ، و من می دونم با اون ! می دونم چه بلایی باید سرش بیارم . سباستین کاملاً حس می کرد که او در گفته اش صادق و صمیمی است و واقعاً آرزو می کرد که به جای او مریض بود و این فکر چنان او را منقلب کرد که به آن طرف اتاق رفت که تا سی پرین او را نبیند .

سی پرین از ته دلش گفت :

- یه خورده بجنب . امیدوارم که نخوای به من بگی که نمی تونی اون کاری که من کردم بکنی . تازه من تو بیمارستانم نبودم و تک و تنها بودم . او مدام به داستان تیفوئی دش که در سن او بر آن پیروز شده بود بر می گشت .

با سادگی معصومانه ای دلش می خواست بین این دو مبارزه به شباهتی ایمان بیاورد ، چون راه دیگری برای باور یک پیروزی که از او دور می شد و او با تمام وجودش این دور شدن را رد میکرد ، نمی یافت. با خشمی واقعی که از تار و پود وجودش برمی خاست ، گفت :

- این میکرو بتو بدن دست من . مثل اردکها اونقدر "گه وه" شون می کنم تا
بتر کن !

سباستین موفق شد لبخند بر لب بیاورد

- این میکرب نیست . خیلی پیچیده تره

- تو از کجا می دونی که خیلی پیچیده تره ؟ تو منو توی گاه ندیدی ! همون بهتر
که ندیدی ! مثل یه جادوگر شده بودم فقط کلاه و جارو کم داشتم !
سباستین دوباره خندید ولی سعی کرد که نگاهش با او تلاقی نکند .

سي پرين آنشب کمتر از معمول حرف زد . مدتي طولاني در حمام ماند و بعد هم قبل
از خواب به مرتب کردن اتاق پرداخت .

کارهای بیهوده ای که برای خود ایجاد می کرد . سباستین دلش می خواست صدای او
را بشنود چون علی رغم حضورش احساس تنهایی می کرد، چیزی که بیشتر از همه
او را به وحشت می انداخت همین بود: با وجود او ، با وجود اوگوست ، با وجود
پی یو و لودی وین ، او خود را تنها می دید و بدتر از همه اینکه تمام کسانی که
دوستش داشتند در کمک به او درمانده و ناتوان بودند . یکی دو دقیقه صبر کرد و بعد
پرسید:

- خوابیدی؟

- نه

- سي پرين واسم بگو ، چرا این سرطان ؟ چرا واسه من ؟ مگه من چه کار
بدی کردم؟

حس کرد که او در جستجوی جوابی نایاب است و دلش برای او سوخت . او با
خشونتتی که درماندگیش را لو می داد جواب داد:

- تو این سن چه کار بدی می تونی کرده باشی؟

- پس واسه چی سر من اومد؟

- من از کجا بدونم؟
و بلافاصله اضافه کرد :
- تنها چیزی که می دونم اینه که دلم می خواست که این مریضی به جای تو سر من بیافته تا تو رو روی این تخت نحس نبینم.
او آهی کشید و ساکت شد.
سباستین چند لحظه صبر کرد و دوباره پرسید:
- به چی فکر می کنی؟
بعد از سکوت کوتاهی جواب داد ؟
- بهتره بخوابیم
او دلش می خواست ، ولی خواب ، آنشب ، علی رغم خستگی از او فرار می کرد . او از احساس جدایی و تنهایی بیشتر در خواب وحشت داشت ، چرا که در بیداری نزدیکی با سی پرین و شنیدن صدای تنفس او برایش امنیت می آورد.
- سی پرین
- چیه ؟
- باهام حرف بزن
او آهی کشید و احساس کرد که آنشب بیش از هر وقت باید محتاط و حاضر و در دسترس باشد . او در راحتی نشست و پتو را تا شانه هایش بالا آورد و شروع کرد به تعریف آنچه که از سرش می گذشت:
- شروع زندگیش با اوگوست در خانه کوچک "می یاک" آنجا که هنوز پدر و مادر اوگوست زندگی می کردند .
بودن با " آنسلم" و " نوئی" که مدتی طول کشید تا ازدواج آنها را بپذیرند و اینکه اوگوست خیلی شبیه پدرش بود و نوئی که زندگی با او کار ساده ای نبود ولی خیلی زود در پنجاه سالگی درگذشت و از آن به بعد سی پرین به تنهایی خانه را اداره می کرد . آنسلم هم دو سال بعد به همسرش پیوست . سی پرین از آنها تا آخرین روز زندگیشان ، به رسم آن زمان مواظب و پرستاری کرده بود :
- هر کس در خانه می مرد ، در میان محبت نزدیکانش ...

او ناگهان ساکت شد ، به این فکر می کرد که بدون شک موضوع خطرناکی را پیش کشیده است . با این باور که نوه اش خوابیده تسکین یافت . ولی او خوابیده بود . از خودش می پرسید که آگه قرار باشد بمیرد چگونه خواهد مرد .

بنظرش می رسید که خانه "می یاک" تنها جا نیست که یک خواب نهایی و بدون ترس در آن ممکن است . دلش می خواست ه به سی پرین بگوید ولی در آخرین لحظه منصرف شد : فکر کردن به مرگ ، برداشتن قدمی به طرف او محسوب می شد ، پس جایز نبود .

از طرفی نباید این زن را که مظهر تنها نیروی واقعی بود بلرزاند ، او تنها صخره ای بود در اطراف او ، که ترک بر نمی داشت .

سباستین سعی کرد که یک تنفس منظم داشته باشد و تا زمانی که مطمئن به خواب سی پرین نشده ، هیچ تکان نخورد .

روز بعد ، بعد از تردید فراوان ، همانطور که قرار بود سی پرین رفت و او بار دیگر خود را در اتاق کوچک و سفید تنها دید . مطابق با نتیجه آزمایشات ، پروفیسور باز نحوه در مان را تغییر داده بود و روشهای جدید سباستین را از پا در می آورد .

استفراغهایش باز شروع شده بود .

خانم پرستار مو طلایی مثل همیشه در کنارش بود و همانطور مادرانه حمایتش می کرد .

بعد از هر تهوع در حالت کرختی فرو می رفت و در آن کمی آسایش می یافت .

مادرش شنبه بعد به دیدن او آمد در حالی که انتظارش نمی رفت .

او فهمید که پروفیسور مادرش را خواسته و از لحظه ورودش به او گفت که بطور جدی تصمیم دارد پیوند مغز استخوان روی او انجام گیرد تا ببیند آیا هماهنگی بین او و پدرش وجود دارد یا نه، و همینطور از او خواست که به پدرش نیز اطلاع دهد تا او هم همین آزمایشات را بگذراند که در غیر این صورت مجبور خواهد بود از شخص ثالثی در خواست کند . نیکول قول داده بود که با شوهر سابقش تماس بگیرد که البته از بیماری فرزندش مطلع بود .

همه این صحبتها مقابل سباستین انجام می گرفت که شنیدن اسم پدرش او را منقلب می کرد و نمی خواست چیزی از او بپذیرد . در ذهن خود بر روی خط بطلان کشیده و او را مسئول همه این دردها می دانست .

وقتی پروفیسور بیرون رفت این موضوع را با مادرش در میان گذاشت ، که او هم جواب داد:

- اگه این تنها راه حل باشه ، ما حق نداریم ازش بگذریم.

از این حرف که بوی تسلیم در مقابل این مرد نالایق را می داد ، دلخور شد . او هنوز هم پدرش را از اینکه آنها را ترک گفته بود نمی بخشید ، و مخصوصا بخاطر دور کردن آنها از "می یاک" از اوگوست و سی پرین ، به هنگام تعطیلات ، تنها جایی که سباستین امروز مطمئن بود ، می توانست جراحتهای آن زندگی همیشه متشنج و قهر آلود را ، که در آن هر سه و در هر لحظه در نبرد بودند ، از خاطر او محو کند . او جرئت نکرد که این افکار را پیش مادرش که نگران تر از لحظه ورودش برگشته بود ، آشکار کند .

سی پرین هم روز چهارشنبه آمد ولی سباستین ترجیح می داد که تنها باشد چون این رفت و آمدها ، زندگی و امید فراوانی به اتناش وارد می کردند و آن را غیر قابل تحمل می ساختند . او برای خروجش روز شماری میکرد و پیش خانم پرستار نگرانش را از اینکه نتواند در تاریخ پیش بینی شده برود ، بروز داده بود . چیزی که او را به وحشت می انداخت درست شب قبل از حرکتش بوقوع پیوست . پروفیسور گفت :

- ما می خواهیم یه زره دیگه نگرت داریم و بهت قول می دم که واسه نوئل حتما بری . حالا می بینی ، سر حالتی می ری ، از امروز می خوام معالجه رو یه کمی سبکتر کنم.

سباستین نگاه پروفیسور را در چشمانی که بنظرش سیاه تر می آمد ، ارزیابی کرد ولی کوچکترین اثری از ریا و دورویی در آن ندید . بر عکس در این چشمها اراده و نیرو مشاهده می شد . او تصمیم گرفته بود که به این مرد اعتماد کند و دیگر اعتراضی نکرد . البته برای سی پرین اینطور نبود چون بمحض دریافت خبر سرآسیمه آمد . بعد از صحبت با پروفیسور کمی نرم شد و پیروزمندانه به نوه اش اطلاع داد:

- تو روز 22 دسامبر ، دو روز قبل از نوئل خارج می شی . درست همونقدر وقتی که برای تزئین درخت و تهیه شام نوئل لازمه . حالا می بینی یه نوئل توی ده و با پدر بزرگ و مادر بزرگ چه جوریه.

او یک نامه از پی‌یر و لودی‌وین به سباستین داد و طبق قرار در شروع بعد از ظهر در حالی که مطمئن به نظر می‌رسید ، رفت.

- سباستین نامه‌ها را فقط یک بار خواند و پاره کرد.

در خطوط نوشته شده توسط پی‌یر و ولودی‌وین کلماتی دیده می‌شدند که ترسی را در خود پنهان داشتند ، و این برایش عذاب آور بود . سعی می‌کرد آنها را فراموش کند و فقط به روز خروجش که نزدیک می‌شد می‌اندیشید . شب قبل از حرکتش پروفیسور به دیدنش آمد و گفت :

- دیگه حالت بهتر می‌شه و فعلاً تا ده ژانویه راحت می‌ذارم تو خیلی خوب با

مسئله برخورد کردی و ازت ممنونم . با هم بهش می‌رسیم ! نترس.

حداقل پروفیسور از آنچه بر او می‌گذشت با خبر بود . سباستین فهمیده بود که هر چیز را می‌تواند با این مرد در میان بگذارد .

- درسته من خیلی می‌ترسم.

و از بیان این کلمات تسکین یافت.

- نباید ! تو خوب می‌شی . حرفمو قبول کن : اگه واقعاً بخوای ، خوب می‌شی.

پروفیسور دستش را گرفت و به او خیره شد و اضافه کرد:

- پس قبوله . قرارمون واسه ده ژانویه.

سباستین گفت :

- باشه ! قبوله !

و با خود عهد کرد که با لبخند پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ برود. همینکه ماشین بیمارستان از تلولز خارج شد ، خورشید هم خود را نشان داد و تمام جاده را غرق در نور کرد . سباستین هر بار در برگشت از تلولز با حیرت به سرعت این راه یابی از یک دنیا به دنیای دیگر و تا این حد متفاوت می‌اندیشید :

ترس در پشت سر و امید در جلو راهش . بلوطهای کوتاه با رنگ صورتی خاکیشان

بنظر می‌رسید که تکه‌ای از آسمان آبی را بر شاخه‌هایشان آویخته اند . گویی که

جهان تازه شده و همه چیز ممکن بود . امکان شروعی زیبا برای هر چیز ... و

سباستین مثل هر بار در برگشتن فقط به پناهگاه خود می‌اندیشید .

سی‌پرین و اوگوست با شنیدن صدای ماشین در حیاط حاضر شدند . او علی‌رغم

سرگیجه خفیفی که با گذاشتن پاهایش بر روی زمین به سراغش می‌آمد ، کمک آنها

را رد کرد ... حالا دیگر او روی کاناپه و مقابل کاج نوئل که سی پرین به کمک اوگوست آن را با گلوله های سبز و قرمز و نوارهای نقره ای تزئین کرده بود، پیام و ازورای آن نیروی دنیای زیبایی که پایه های آن را دو سالمند مهربان تشکیل می دادند، به تمام سلولهای وجودش می رساند .

آنها با جنب و جوشی خاص که طبیعی نبود در کنار او در حرکت بودند و این کمی او را آشفته می کرد. خوشبختانه طولی نکشید و آنها باید به سر وقت اردکها می رفتند که لحظه قربانی کردنشان فرا رسیده بود . روز بعد ، همان روز معروف بازار نوئل بود که سی پرین آن طور که مرسوم بود ، جگرها ی چرب اردکهایش را به فروش می رساند . چون نمی خواستند سیاستین را تنها بگذارند ، اوگوست رفته بود که از پی بر بخواهد که لطف کرده و روزش را با سیاستین بگذراند.

پی بر خوشحال و مغرور از اینکه او را می طلبیدند ، قبول کرد ، با توجه به اینکه پدرش در این فصل چندان به کمک او احتیاج نداشت . او صبح زود ، در لحظه ای که اوگوست و سی پرین آماده رفتن می شدند، رسید . سیاستین رختخواب را ترک کرده و روی کاناپه نشسته بود . اگر او شب کاسکتش را بر می داشت ، بمحض بیدار شدن دوباره آن را بر سر می گذاشت . از آمدن ناگهانی لودی وین می ترسید چون به هیچ عنوان نمی خواست خود را نزد او تحلیل رفته نشان دهد . با پی بر این طور نبود از اولین روز ملاقات خود را همانگونه که واقعیت داشت نشان داده بود .
پی بر گفت:

- خوب چه خبر ؟ می دونی خیلی سختم بود.

- واسه منم همین طور

پی بر وقتی حس کرد که رنج او چقدر بیشتر است سرش را پایین انداخت .
سیاستین گفت :

- بالاخره موفق می شم.

- لعنتی ! خوب معلومه که موفق می شی!

پی بر این جمله را با صدایی گفت که تَرک کوچکی در آن حس می شد !

- چند لحظه هر دو ساکت شدند . در این سکوت سیاستین اعتقاد دوستش را سبک سنگین می کرد . البته پی بر بنظرش کاملاً صمیمی می آمد ولی شاید او از اهمیت وخامت حالش با خبر نبود . با اینکه بسیار احتیاج به تقسیم نگرانش و تنها

نبودن در ترس را داشت ولی باز قدرت اعتراف به واقعیت را در خود نمی دید و فقط
پرسید:

- تو فکر می کنی امسال برف میاد؟

- آره فکر میکنم . شاید یه خورده دیرتر بیاد ولی میاد.

و چون یأس سباستین را دید پرسید:

- واسه چی ؟ اینقدر مهمه؟

سباستین از اینکه در مورد اوگوست و رُزهای زمستان صحبت کند تردید داشت . خیلی
مسخره بود ، ولی با این وجود نمی توانست از فکر کردن به آن خود داری کند . به
این امید چنگ انداخته بود . گویی اوگوست برخوردار از توانی بود که تمام پزشکان
دنیا محروم از آن بودند.

پی پر گفت :

- اینجا معمولاً تو فوریه برف میاد، رو زمین هم نمیمونه.

و در مقابل حالت پریشان سباستین اضافه کرد:

- البته بعضی وقتام حسابی می مونه ، یادم میاد یه سال ، یه هفته برف رو زمین بود.
چند لحظه ساکت شد و دوباره به حرف آمد.

- ولی میدونی ، برفم اول و آخر آدمو یکی می کنه، همه چی رو بهم می ریزه.

سباستین سرش را تکان داد و دیگر پافشاری نکرد و از پی پر خواست از آنچه که در
مدرسه گذشته بود برایش بگوید . او هم از بازیها ، قهرها و آشتیها و تصفیه حسابهایی
که دور از چشم معلم صورت می گرفت ، گفت ، و بعد در مورد ماهیگیری صحبت
کردند و سباستین بیماری را کاملاً از یاد برد و جای آن را در ذهنش به فکر کردن به
روزهای قشنگی را داد که در انتظارشان بود . روزهایی را که در کنار رودخانه ای
که زیر سایه درختان انبوه جریان داشت ، باید در انتظار می نشستند . در کنار
دوستش زندگی رنگ عادی بخود گرفته بود و احساس می کرد که حالش بهتر شده .

علاوه بر آن ، صبح آن روز پی پر به او ورق بازی آموخته بود و ساعتها در
بی خیالی و خنده می گذشت . گاهگاهی که پی پر موفق می شد کارتهای او را بکشد
، فحشهای شیرینش را یکی پس از دیگری بیرون می داد و تنوع و جذابیت آنها باعث
لذت و حیرت سباستین می شد . و به این ترتیب اولین روز بعد از اقامت طولانی در
تولوز ، در فراموشی تهدیدهایی که در طول این مدت جمع شده بود ، گذشت .

دو روز بعد نیکول در شروع بعدازظهر رسید . در هر ملاقاتش ، سباستین او را متفاوت تر از پیش می دید . بنظر می رسید که در دور دستهاست . هر وقت که نگاهش روی پسرک می نشست ، نه تنها نگرانی در آن دیده نمی شد ، بلکه کاملاً مشغول به چیزهای دیگر بود . مثل اینکه علی رغم خطری که پسرش را تهدید می کرد ، مسئله اصلی در آنجا نبود .

وقتی سی پرین و اوگوست برای خریدشان رفتند سباستین با مادرش در سالن تنها ماند . از فاصله ای که بین او و مادرش ایجاد شده بود رنج می برد . از خودش می پرسید که آیا او با مرد دیگری در پاریس آشنا شده بود؟ و آنوقت از او دلخور می شد.

- واسه چی هرگز به من نگفتی که تو دخترشون نیستی؟

این جمله تنها وسیله ای بود برای انتقام از او که حس می کرد در لحظاتی که بیش از هر وقت به او احتیاج دارد رهاش کرده.

مادرش یکه خورد و چند بار مژه زد و بالاخره با صدایی خسته گفت:

- دونستنش چه چیزی رو واسه تو عوض می کرد؟

آهی کشید و اضافه کرد:

- چه اهمیتی داره؟ من مادرتم ، یه پدری هم داشتی. چیزی که قبلاً گذشته بود

نمی تونست واسه تو مهم باشه... حداقل من اینجوری فکر کردم. می دونی من هیچ وقت آرزوی مادری بجز سی پرین و پدری بجز اوگوست رو نکردم و خیلی از پدر و مادر خونده ها هستند که بچه ها رو بیشتر از پدر و مادر واقعی خوشبخت می کنند . بدون شک برعکشم ممکنه . قانون خاصی نداره . ببین من تو بچگیم خیلی خوشبخت بودم ولی متأسفانه واسه تو اینطور نبود . اولین چیزی که واسه یه بچه مهمه اینکه خودش در یک جای امن احساس کنه . پدر و مادر واقعی اونایی هستن که آدمو دوست دارن ... همین...

سباستین جوابی نداد . حق با مادرش بود . فقط یک چیز رنجش می داد اینکه چرا اوگوست و سی پرین پدر بزرگ و مادر بزرگش نیستند . تنها ناراحتیش همین بود ، چرا که این زن و مرد ، امروز در چشم او بالاتر و عزیزتر از هر چیز در دنیا محسوب می شدند . ولی خوب در این قضیه کسی مقصر نبود و باز کمتر از همه مادرش .

مادر از جایش بلند شد و روی کاناپه نشست و بازوانش را دور شانه هایش حلقه کرد و او را محکم به خود فشرد . سی پرین در همین حال وارد شد ولی وانمود کرد که چیزی ندیده و مشغول آشپزی شد. نیکول برای کمک به او بلند شد .

موقع شام در مورد رفتن به کلیسای کوچک برای دعای نیمه شب صحبت کردند ولی نیکول مخالف بود چون آن را برای سباستین خسته کننده می دید و از طرفی هوا بسیار سرد بود سی پرین هم که گاهگاهی در مجالس دعا حاضر می شد بدون جرو بحث سر فرو آورد .

شب همگی بدور میز شام نوئل مشغول خوردن جگر چرب و صدفی که نیکول با خود آورده بود و ماهی قزل آلا شدند و شامپانی نوشیدند . سباستین سعی می کرد خودش را خوشحال نشان دهد و تقریباً موفق شده بود .

در مورد لودی وین ، اردکها ، فروش جگر چرب در بازار گوردون حرف زدند و زیاد طولی نکشید که سباستین احساس خستگی کرد .

ساعت یازده شب سباستین دیگر قادر به ایستادن نبود. وقتی گفت قصد خوابیدن دارد یک لحظه چهره سی پرین در هم رفت و بعد گفت :

- آره حق داری . باید خوب استراحت کنی که فردا بتونی خوراک اردک رو خوب بجوشی . و بعدشم می بینی یک سورپریز واست داریم .

او نتوانست زیاد به سورپریز فکر کند چون به محض دراز کشیدن در گرمای مطبوع زیر پتوی پر قو خواب هم سر رسید. او تا صبح خوابید بدون اینکه خوابی ببیند .

نزدیک ساعت هشت بیدار شد و به آشپزخانه رفت. سی پرین و اوگوست مشغول خوردن صبحانه بودند ، مادرش هنوز بیدار نشده بود . با چشمانی سنگین از خواب در کنار آنها نشست. بدون توجه به بسته های رنگین زیر کاج.

اوگوست گفت:

- اونجا رو نگاه کن.

سی پرین با خنده گفت:

- پاپا نوئل دیشب اومد

هر دوی آنها لبریز از خوشبختی بودند . مثل اینکه صبح آنروز دوباره دوران جوانی خود را می دیدند ، زمانی که دخترشان کوچک بود و آنها لذت خوشحالی او را به هنگام باز کردن هدایا به جانشان می سپردند .

سباستین نمی دانست چه بگوید . او کاملاً مشاهده می کرد ، و آن هم نه بدون تعجب ، که چقدر آن صبح نوئل آنها را به وجد آورده :

اوگوست که بی صبر به نظر می رسید گفت :

نمی خوای بازشون کنی ؟

سباستین بلند شد و به طرف کاج رفت و روی کاناپه نشست . بیادش آمد که سالها بود دیگر مادرش در پاریس چنین لحظات زیبایی را ایجاد نمی کرد . فقط صبح بعد از بیدار شدن کادو را به او می داد و با عجله او را می بوسید . همین .

پدرش معمولاً هیچ وقت حاضر نبود ، حتی در جشنها و روزهای خاص . مدام در حرکت ، برای مأموریتها و البته روابط متعددی که دیگر سخت پنهان می شدند . ولی اوگوست و سی پرین هیچ چیز را که باعث خوشحالی یک بچه ده ساله می شد از یاد نبرده بودند . زیر بسته های کادو حتی دو کفش چوبی گذشته های دور هم دیده می شد . اوگوست آنها را تمیز و براق کرده بود ، بسیار زیبا بودند و زیر نور می درخشیدند .

در میانشان بسته های کوچک میوه های خشک قرار داشت : خرما ، انجیر ، آلو ، زرد آلو و بسته های کادو هم شامل کتاب و بازیهای مختلف و البته وسایل ماهیگیری بودند . سباستین بعد از باز کردن بسته ها برگشت و مادرش را دید که کنار پدر و مادرش نشسته و مثل آنها خندان به او نگاه می کرد .

بطرف آنها رفت و گفت:

مرسی.

سی پرین بلند شد و او را بوسید . همینطور نیکول و اوگوست که لحظه ای او را به خود فشرد و نگه داشت . در آرامشی زیبا صبحانه خوردند . مثل اینکه صبح نوئل همه نگرانیها را محو کرده بود.

ظهر سباستین فکر می کرد که سورپریز سی پرین آمدن پی پر بود ولی به محض رسیدن او صدای ماشینی در حیاط شنیده شد . سباستین آنرا خوب می شناخت . صدای ماشین مادر لودی وین بود که سی پرین دعوتش کرده بود. لودی وین با لباس زرد رنگی که موههای سیاهش را بیشتر به جلوه می آورد وارد شد و سباستین را بوسید و هدیه ای را که برایش آورده بود به او داد. و بعد هم پی پر را که از دیدن او پریشان شده بود به آرامی بوسید.

سباستین در مقابل پی یر، از این که مزاحمی وارد دنیای مشترکشان می شد، شرمنده بود. ولی پی یر دلخور به نظر نمی رسید. او حتی سعی می کرد که رفتار مودبی داشته باشد و برای یک بار هم که شده خود را ملایم و جنتلمن نشان دهد. بعد هم برعکس آنچه که سباستین و اومه داشت، نهار در شادی بسیار برگزار شد. اوگوست و سی پرین شور و حال خاصی به مجلس بخشیده بودند و بنظر می رسید که حسابی تفریح می کردند.

پی یر در حالی که خوراک اردک و سیب زمینی با سس بسیار خوشمزه اش را با لذت می خورد، گفت:

- کوفتی! بد جور خوشمزه ست. باید زد تو رگ!

و بلافاصله با این تشخیص که قشنگ صحبت نکرده، من و من کنان در صدد تصحیح آن برآمد که باعث قهقهه خنده همگی شد.

- ولی... نه... چیزه... می خواستم بگم... خیلی خوشمزه ست! کوفتی!

لودی وین با وقار و متانت خاصی نشست بود و نگاه خیره اش، سباستین را که دست و پایش را گم کرده بود، ترک نمی کرد.

این صحنه ها از چشمان تیز بین سی پرین که نرم نرمک در حال نوشیدن بود، پنهان نمی ماند.

اوگوست و پی یر در مورد ماهیگیری صحبت می کردند و نیکول هم در رویا بود و ساکت. در عالم دیگری سیر می کرد. حضور او مانع از این می شد که سباستین بیماری را کاملاً فراموش کند. و این باعث تأسف می شد.

خوردن نهار خیلی طول کشید، چون بعد از اردک نوبت به یک خروس چاق و چله با شاه بلوط رسید که سی پرین آن را خیلی لذیذ درست کرده بود. بعد هم یک کیک با کرم سفید و یک قلب شکلاتی در وسطش. مدتها بود که سباستین دیگر اشتهایی نداشت ولی خود را مجبور به خوردن هر چیزی می کرد، حتی در نوشیدن شراب که اوگوست باز کرده بود زیاده روی کرده و حالت عجیبی به او دست داد: رختی دلچسب با فراموشی هر چیز که می توانست مانع درخشش جادویی این لحظه های ریشه کن شده از سیاهی های معمول باشد.

ساعت پنج بعدازظهر لودی وین رفت البته بدون از یاد بردن و رد کردن یادداشتی دزدکی به سباستین. پی یر هم رفت با تشکر از سی پرین و اوگوست با کلماتی دست

و پا چلفتی ولی صمیمی برای وسایل ماهیگیری که به او هدیه کرده بودند. حالا دیگر سباستین با مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگش تنها شده بود. فضای سالن بنظرش کمی غمگین می آمد. اوگوست متوجه شد و فوراً پیشنهاد یک دور بازی مونوپولی کرد. و به این ترتیب روز نونل برای سباستین به پایان رسید، روزی که در جاده پر مخاطره ماههای اخیر برای او یک توقفگاه و یک مهلت محسوب می شد. فردای آن روز، نیکول هم رفت و سباستین احساس سبکی و راحتی کرد. با رجوع به خودش می دید که مادر هیچ کمکی برای او محسوب نمی شد ولی از او دلخور هم نبود، پذیرفته بود که این طور است.

او دو سه روز دیگر بین سی پرین و اوگوست جا خوش کرد و احساس خوشایندی داشت حتی بهتر از آنچه که پروفیسور پیش بینی کرده بود.

بیرون هوا سرد نبود. خورشید از میان مه صبح بیرون می جهید و نور طلایی اش از روی تپه ها به سوی چمنزارها در جریان بود.

علی رغم نارضایتی سی پرین سباستین گردش در دور و اطراف را در شروع بعد از ظهر با اوگوست از سر گرفته بود. گردشها اوایل کوتاه ولی با گذشت روزها طولانی تر شدند. او به سی پرین قول داده بود که بقیه وقت را استراحت کند. تمام صبح ها و بعدازظهرها بعد از برگشتشان.

در این گردشها کم صحبت می کردند ولی هر دو بدون آنکه اعتراف کنند می دانستند در جستجوی چه چیز هستند.

"رُزهای زمستان" ! چیزی که سباستین احساس می کرد پیدا کردنش بهبودی او را ممکن می ساخت!

خیلی مسخره بود! خودش هم آگاه بود، ولی فکر می کرد که اوگوست هم همین امید را در سر دارد. او که مدام چشمش در جستجو بود:

با چوبش علفهای یخ زده را بلند می کرد، زیر شاخه های جمع شده و درون گودالها و زیر فرش برگ های مرده راکه هنوز باد و سرما پراکنده شان نکرده بود، با دقت بررسی می کرد.

سباستین تمام آنچه را که اوگوست در بهار گذشته، برای اولین بار از رُزهای زمستان گفته بود به خاطر داشت:

گل‌های سفید و پنج پر با پرچم های متعدد و زرد رنگ که در بیرون گلبرگ هایش رگه های قرمز رنگی به چشم می خورد ... ولی هنوز برفی وجود نداشت و اوگوست در آن روز تأکید کرده بود که لزوم برف حتمی است ، و یا حداقل او فقط رُزهای زمستان را در بعد از برف دیده است .

گاهگاهی سباستین از سی پرین می پرسید:

- فکر می کنی امسال برف بیاد؟

- خدای بزرگ من ! حالا دیگه برفو می خوای چیکارش کنی؟ فکر می کنی

سرما بسمون نیست؟

او جوابی نداد. به آسمان نگاه می کرد. شبها به اخبار هواشناسی در تلویزیون گوش می کرد و صبح هایی که تنها بود خود را از بیرون رفتن محروم نمی کرد .

چون سی پرین باز هفته ای دو روز به گوردون می رفت . سباستین دوباره نگرانی خود را از کار سی پرین با اوگوست در میان گذاشت و اوگوست گفت :

- اونم مٹ ماست . فقط تو تاخت و تازه که خوشحاله !

او دیگر اعتراضی نکرد . برعکس فعلاً غیبت او هم به نفعش بود چون امکان گریز داشت . احساس شادابی و توان بیشتری را که در خود احساس می کرد برایش عجیب

می نمود . حتی بعد از پیاده روی زیاد هم دیگر پاهایش نمی لرزید . باین وجود

جرات نمی کرد از آن خوشحال باشد و حق داشت ! یک بعدازظهر هنگامی که با

اوگوست در کنار رود خانه مشغول قدم زدن بود ، ناگهان دنیا به دور سرش چرخید

و از هوش رفت. سه دقیقه بعد وقتی چشم باز کرد و چهره نگران اوگوست را بر

روی خودش خم شده دید ، ترسی که او را ترک کرده بود دوباره حاضر شد.

اوگوست چیزی نمی گفت، ولی چشمهایش درخشش همیشگی را از دست داده بودند و

چین عمیقی پیشانیاش را خط می انداخت. به سباستین کمک کرد تا بلند شود و تا چند

متر با نگره داشتن بازویش هوایش را داشت. بدون آنکه تبادل نظری کرده باشند هر دو

راه منزل را در پیش گرفتند.

- می تونی ولم کنی دیگه حالم خوبه . اوگوست در کنارش ماند و آماده کمک بود ولی

دیگر احتیاجی نداشت . بدون عنوان کردن کلمه ای برگشتند و فقط وقتی که در اتاق

گرم نشسته بودند اوگوست به حرف آمد:

- مهم نیست ، من مطمئنم .

- مي دونم .

چيزي که او مي دانست اين بود که بيماري او را ترک نکرده و مثل یک خرچنگ
هيولا در او پنهان شده بود و او را در چنگالهاي بي رحم خود داشت .
براي اينکه فضا کمي عوض شود او قبول کرد تا رسيدن سي پرين ورق بازي کنند .
سي پرين به محض ورود با چشمان تيز بينش فهميد که اتفاقي افتاده .

- چتونه ؟ بنظر مياد يه دونه چتر غورت دادين !

- چي مي گي با با ؟

اوگوست اين جمله را با اندکی عصبانيت گفت که باعث تعجب او شد .
اصراري نکرد و به آشپزخانه رفت ولي نگاههاي نگرانش در حرکت بود .
از آنروز به بعد سباستين باز هم حال خود را وخيم احساس کرد . دوره آتش بس
موقت پيش بيني شده توسط پروفوسور خيلي کوتاه بود . سعي مي کرد روزهايي را که
تا ده ژانويه مانده بود ، ضعفي را که هر روز بيشتري در او چنگ مي انداخت ، پنهان
کند . روز هفتم ژانويه نتوانست بلند شود و همينکه پيش سي پرين اقرار کرد ، او در
کنار در هوايش راداشت تا بر زمين نيافتد .

سباستين هر گز حال او را تا اين حد رقت بار ندیده بود . بلافاصله از گفته خود
پشيمان شد .

- مي خوام برم تولوز

سي پرين روي لبه تختش نشست و چشمهايش را بست و خيلي سريع دوباره باز کرد و
مثل اينکه از رها کردن خود وحشت داشت .
سباستين به خاطر اينکه قيافه در مانده او را نبيند گفت:

- مي خوام بخوابم

سي پرين با گرفتن ديوار دور شد و همينکه به در رسيد توانست بگويد:

- مي رم تلفن کنم .

همين که او در را بست سباستين خود را در گودالی که ديواره هایش از برف بود و او
را از دنياي زنده ها جدا می نمود ، رها کرد .

10

هشت روز می شد که سباستین در تولوز بود ولی این بار سی پرین قبول نکرد که او تنها باشد. مادرش فقط روز یکشنبه توانسته بود جایگزین او بشود. سباستین او را کاملاً متلاشی از اندوه می یافت، قابل شناختن نبود و مثل همیشه فاقد توانی که بتواند به او منتقل کند.

- پدرت می خواست بیاد ولی من گفتم که تو نمی خوای، کار خوبی کردم نه؟
- آره نمی خوام ببینمش.

کمی به آن فکر کرد، در ته دلش شاید هوس دیدنش را داشت ولی از طرفی پدر را مسبب این غیبت خوشبختی می دید، شریک خشونت های غیر قابل تحمل روزانه و مخصوصاً شریک بیماریش.

نیکول اضافه کرد:

- آزمایشاتی رو که ازش خواستن، انجام داده.

سباستین جوابی نداد.

کلمات مادر حکایتی از حال مفلوک و اسف بار او داشت که فکر کردن به آن باعث تعجبش نمی شد.

تا لحظه رفتنش دیگر حرفی نزدند ولی سباستین از آن زخمی به دل گرفت و از مادرش دلخور بود.

خوشبختانه سی پرین از صبح روز دوشنبه جانشین او شد، و سباستین یک بار دیگر ایمان خود را به او تأیید کرد. و مطمئن شد که فقط از اوست که می تواند انتظار کمک داشته باشد. از اوگوست خواسته بود که نیاید. قدرت تحمل نگاههای مخروب و ویران شده ای را که پدر بزرگ علی رغم کوشش خود روی او می انداخت، نداشت. بعد از چند روز تردید و دودلی سی پرین محکم و مصمم در کنار او آماده مبارزه بود.

آماده جنگ با تمام دنیا و برای پیروزی به هر قیمت، سباستین مطمئن بود.

سی پرین به او گفت:

- فقط اون وقتي که آدم به ته مي رسه دوباره مي تو نه بياد بالا! وقتي که هفت هشت ساله بودم يه دفعه افتادم تو سوراخ پر از آب اصلاً هم شنا بلد نبودم. ولي هيچ دستپاچه نشدم، خودمو ول کردم تا ته رفتم و بعد يه دفعه پاهامو به سنگهاي ته ش زد م و اومدم بالا، همونطور که بهت گفتم.

- مرسي سي پرين.

- اينقدر به من مرسي نگو، گوشام درد مي گيره!

- گوشات؟

- آره هم گوشام، هم دندونام!

او نتوانست جلو خنديدنش را بگيرد. فهميد که سي پرين اين راه را انتخاب کرده، راه خنده و شوخي، تنها راهی که می توانست او را از درماندگی و ناامیدی نجات دهد و چون دلش مي خواست در اين راه باقي بماند پرسيد:

- چيکار کردي که افتادي تو آب؟

- يادم نيست. هيچي همينطوري افتادم، همين.

- من فکر مي کردم تو همش کار مي کردي. بگو ببينم کنار رودخونه چيکار

مي کردي؟

- اوه، حالا تو هم! بالاخره بعد از ظهر يکشنبه يکي دو ساعتی مي تونستم در

رم.

ورود پروفيسور حرفش را قطع کرد. پروفيسور با قيافه اي متعجب ولي خوشحال از اينکه او را خندان مي بيند، دست سي پرين را فشرد و شانه هاي سباستين را لمس کرد و کنار تختش نشست و بعد از چند لحظه گفت:

- اقدامات نتيجه اي ندادند. يک نوع رشد غير عادی طحال ديده ميشه که در اين

مرحله غير منتظره ست. در جلسه مشاوره مسئله رو مطرح کرديم و به اين نتيجه رسيديم که هر چه زودتر بايد پيوند صورت بگيره.

سي پرين گفت:

- پس به اين جا رسيديم.

- بله ولي بيش از حد نبايد نگران بود.

سباستین چیزی نمی گفت و سعی می کرد که حرفهای پروفیسور را کلمه به کلمه وزن کند و ببیند هر یک چه چیزی در خود پنهان دارد .

پروفیسور گفت:

- یک پیوند مغز استخوان. به درخواست من ، پدرش هم در پاریس این آزمایشات رو انجام داده ولی نه او و نه مادرش ، هیچکدوم با او هماهنگی ندارند. من با همکارم در انستیتو کوری تماس گرفتم و اگه تمام کارها اون طور که پیشبینی شده جلو بره ، به محض پیدا شدن شخص ثالث در پاریس صورت می گیره. فعلاً تا اون روز باید یکبار دیگر نحوه معالجات رو تغییر بدیم.

سباستین پرسید:

- من تا روز جراحی باید این جا بمونم؟

- نه! تو می تونی برگردی ! نگران نباش.

سباستین خیالش راحت شد . او می توانست همه چیز را بپذیرد ولی لازمه اش حضور در می یاک بود . سی پرین گیج و سردرگم ، دلش می خواست سؤال کند ولی با چیزی که شنیده بود احساس می کرد دستش از پشت بسته شده .

سکوت برقرار شد ولی پروفیسور بیرون نمی رفت. این پا و آن پا می کرد ، مثل اینکه قصد اضافه کردن چیز دیگری را داشت . چشمان سیاهش از روی سباستین به سی پرین و بالعکس در حرکت بود . در جستجو بود . نمی خواست این بچه و این زن را که این طور که به او اعتماد کرده بودند رها کند . در چشمان آنها نوعی سرخوردگی و سرزنش نسبت به حرفهای خود را می دید . مثل اینکه فریشان داده باشد .

- راه دیگه ای نیست ولی مطمئنم که بهترینه. قبول کن پسر.

سباستین سرش را تکان داد و لبخند زد. خیلی دلش می خواست باور کند . تنها چیزی که فکر او را مشغول می کرد :

پناه بردن به امیدی که قادر به نابود کردن اضطرابی باشد که در بیدار شدن های ناگهانی شب و فکر به بیماری ، اندرونش را می پیچاند و می چلاند . پروفیسور به عنوان نتیجه حرفش گفت:

- اینطور! با هم برنده می شیم. من مطمئنم .

نگاهش از سباستین به طرف سی پرین چرخید و او احساس کرد که پروفیسور کمکش را می‌طلبد و محکم گفت :

البته که برنده می‌شیم.

تنها چیزی که می‌توانست عنوان کند . در عمق وجودش به دنبال نیروئی بود که بتواند شکی را که بر او حاکم شده بود پنهان نماید .

بمحض اینکه پروفیسور رفت و در بسته شد گفت :

- دیدی ! من مطمئنم که تا خوب شدن هوا حال تو هم خوب میشه .

- واقعاً این جور فکر می‌کنی؟

- آه ! خوب معلومه که این جور فکر می‌کنم !

خانم پرستار مثل همیشه خندان وارد شد و بنوبه خود تأکید کرد که با پیوند مغز استخوان در صدد معالجه بطور قابل ملاحظه ای افزایش خواهد یافت. تنها مسئله پیدا کردن شخص هماهنگ بود و جراحی با تکنیک های جدید کاملاً مطمئن بنظر می‌رسید .

و با شنیدن حرفهای او سی پرین تجدید قوا کرد و بعد از شوکی که دریافت کرده بود دوباره خود را محکم احساس می‌کرد ، مثل این بود که ایمان تازه ای در او جان می‌گرفت .

در ساعتهای بعد او بدون وقفه از روزهای زیبایی که در پیش بود ، از دوباره باز یافتن قطعی و مسلم خانه ، باغ ، تاکستان ، رودخانه و شبهای تابستان زیر آسمان پر ستاره اش و هر چیز که در ده انتظارش را می‌کشید ، صحبت کرد. و اینکه بعد از بهبودی نهائی ، زندگی با روند معمولش ، با آرامش و زیبایی تابستانهای « آنجا » در انتظارش است.

- در چند ماه آینده همه این چیزها رو فراموش می‌کنیم.

سباستین با تکان سر گفته او را تأیید کرد . سعی می‌کرد که این وجد و شعف پر حرارت را با او تقسیم کند . مسیر حرکت را به سوی سعادت که او قولش را می‌داد انتخاب کرده بود. آنچه که در شروع جز یک حلقه نجات نبود ، از ورای گفته ها و ایمانی که سی پرین در آن می‌نهاد تبدیل به یک سرانجام راستین و مطمئن می‌گشت .

در هشت روز اضافي که با هم در اتاق سفید گذراندند ، سي پرین از هدایت تخیلات او به دور دستها غافل نمی شد. ایمانی را که با کوشش بسیار در خود ایجاد کرده بود ، با او تقسیم می کرد . کوششی را که با دقت از نظرها پنهان می داشت .

هفت فوریه ، روزي که برف آمد ، سباستین در مي یاک بود . اوگوست بود که صبح او را از لایه سفید برفی که سقفها و چمنزارها را پوشانده بود با خبر کرد. برف از شب قبل شروع به باریدن کرده ولی او در خواب بود و نمی دید که اوگوست هم نخواست که او را بیدار کند .

صبح آن روز برف به ده سانتی متر رسیده بود و باز هم دانه های آن رقص کنان در هوای خاکستری رنگ مشغول آوردن پیامی از دوردستها بودند. هوا خیلی سرد بود و از طرفی سباستین قدرت بیرون رفتن نداشت. از زمان برگشتن به ده روزها را در حال استراحت روی کاناپه می گذراند و به مطالعه ، تماشای تلویزیون و حرف زدن با سی پرین که به خاطر تنها نگذاشتن او از کار در گوردون صرف نظر کرده بود ، می پرداخت .

با این وجود کمی قبل از ظهر با اوگوست برای ساختن آدم برفی خارج شد. آدمک را در مقابل پنجره اش قرار داده بود تا بتواند او را تماشا کند.

قبل از پایان کار کمی گلوله بازی کردند و چون سباستین خیلی سردش شده بود برگشتند و اوگوست هم یک کلاه کهنه بر سر او پیچید . او هم که دیگر استفاده نمی کرد در کله آدمک فرو کرد. سباستین خیلی سخت موفق به گرم کردن خود شده بود و بدون خوردن غذا و با لباس به زیر پتوی گرمش در روی کاناپه رفت. از اوگوست مدام می پرسید که آیا باریدن برف باز هم ادامه دارد:

- نه ! دیگه تموم شد ، ولی ده سانتیمتری روی زمین هست.

وقتی اوگوست قهوه اش را نوشید در حالی که لباس می پوشید و آماده رفتن بود سی پرین پرسید ؟

- کجا می ری؟

اوگوست جوابی نداد و خود را با لباس گرم پوشاند و خارج شد.

سباستین صدای سرفه اش را از حیاط شنید و بعد، سکوتی که از صبح حاکم بود ، برقرار شد ، مثل این بود که دنیا در زیر ناقوسی با دیواره هایی از یک نوع لطافت عجیب و غریب زندانی شده بود .

آنروز بعد از ظهر سباستین و سی پرین خیلی کم صحبت کردند.

سی پرین دیگر کلمات امیدوار کننده اش به ته کشیده بود و سباستین هم برای روشن نگهداشتن آتش یک گفتگو خیلی ضعیف بنظر می رسید . گفتگویی که در آن مدام با دیوار شک و ترس و اضطراب برخورد می کرد .

هر دو به انتظار روزهای گرم و آفتابی پناه برده بودند و کاری می کردند که نور روشن شده توسط پروفیسور تولوز را خاموش نکنند .

می دانستند که این نور بسیار حساس و آسیب پذیر است.

هوا و سفیدی بیرون شباهت عجیبی به احساس سباستین داشت .

او خود را در دنیایی از پنبه سرد می دید که گاهگاهی او را می پوشاند . و این زوال با رخوت و سستی بسیار بزرگی همراه بود . چطور می توانست آن را پیش سی پرین اعتراف کند ؟

چطور به او بگوید که تا بستن بنظرش بسیار دور می آید ، که باید زود جنبید ، که هر لحظه ، او را بیشتر به ته چاهی سوق می دهد که بالاخره برف روی آن را خواهد پوشاند...

چندین بار بلند شد و به آدم برفی اش نگاه کرد . او کمی نشست کرده بود ولی کماکان ایستاده بر جا بود و رو به پنجره داشت و به نظر می رسید سؤال خاموشی بر لب دارد. مثل اینکه او هم منتظر چیزی بود. شاید هم منتظر اوگوست سازنده اش .

سباستین نتوانست مقابل هوشش ، فقط برای چند دقیقه قدم زدن مقاومت کند . او مسحور این سفیدی بود که در آن خود را در دنیایی دور از دردها احساس می کرد . آنروز اوگوست با چهره گرفته ای نزدیک شب رسید. سر خورده و ناراحت بود.

سباستین حدس می زد که از کجا می آید برای فهمیدن یکدیگر احتیاج به حرف زدن نداشتند، یک نگاه کافی بود.

اوگوست ، رُزهای زمستان را پیدا نکرده بود، ولی با این برف چطور خلافتش ممکن بود ؟ شاید باید منتظر می شدند تا برفها آب شوند. دلش می خواست به او بگوید ولی

چهره خشمگین سی پرین مانعش میشد

و این طولی نکشید. فردای آن روز، بعد از ظهر، پپیپ آدم برفی و بعد هم کلاهش افتاد. در ساعت پنج بعد از ظهر جز یک تکه بی شکل، چیزی از او باقی نماند. صحنه ای که باعث آشفتگی سباستین می شد. چون به دفعات خود را در سرما به آن تشبیه می کرد. پنجره ها را بست و سعی کرد فراموش کند. در امیدی عبث، به چند گل سفید رنگ که قرار بود نجاتش دهند منتظر اوگوست ماند. اوگوست آن شب با دستان خالی رسید. از سرما منجمد شده بود و از چشمانش اشک می ریخت. دستان کبود شده اش را بالای آتش گرفت و چون خود را مقصر می دید کلمه ای بر زبان نیاورد.

سی پرین با کلافگی گفت:

آخه بگو ببینم تو این جور کجا می ری؟ می خوای ذات الریه کنی؟

اوگوست شانه هایش را بالا انداخت ولی جوابی نداد. در مبارزه ای که سه نفرشان در آن شرکت داشتند او سعی می کرد که سهمش را به سبک خودش بر عهده بگیرد. او می دانست که خود و گیاهانش ناتوان هستند، ولی مطمئن بود در عهد ناگفته ای که بین او و نوه اش بسته شده بود، اگر درمانی وجود می داشت از همانجا شروع می شد:

در امیدشان، در آنسوی عقل و منطق، در گلی که جز زیبایی و کمیابی اش چیزی نداشت. چرا که رابطه آن دو نیز زیبا و نادر بود، آن دوستی که کلمات در آن جایی بسیار اندک داشتند و در نیرویی وصف ناپذیر و بس عظیم محو می شدند.

در روزهای بعد نیز علی رغم مخالفت‌های سی پرین اوگوست به جستجویش ادامه می داد. برف ناپدید شده بود و آدم برفی هم همین طور.

هوا بشدت سرد بود و آسمان آبی روشن، سوز باد شمال را با خود داشت و بنظر می رسید که سر درختان را درخود زندانی کرده است. سباستین حتی در میان رختخوابش موفق به گرم کردن خود نمی شد. سی پرین در کنار اجاقش زیر لب، خداوند و مقدسین را به کمک می طلبید. اوگوست روزهایش را در خارج از خانه می گذراند و تمام وجودش در بند مأموریتی بود که توان گفتنش را نداشت... و بالاخره یک روز زودتر برگشت و به محض در آوردن بارانی بزرگی که متعلق به پدرش بود و با دقت فراوان از آن نگهداری می کرد، به سباستین نزدیک شد و دسته ای از گل‌های

اسرار آمیزی را که از چند روز پیش بدنالش بود جلو او گرفت و با صدایی که سباستین هرگز از او نشنیده بود گفت:

نگاه کن!

آنها آنجا بودند، جلو چشمش، آن گلبرگهایی سفید با رگه های قرمز در پشت و پرچمهای زردش که سرما را به مبارزه می طلبیدند، مجسم کننده نیرو و توانی مسلم و بی چون و چرا... سباستین ساقه ظریفش را که دو گل کوچک بر روی خود داشت در دست گرفت و بو کرد و متوجه شد که آنها عطری ندارند. اوگوست گفت:

- نه اونا بویی ندارند. بدون شک بخاطر سرماست.

چه اهمیتی داشت که آنها عطری نداشتند، آنها نماینده چیز دیگری بودند! چیزی به مراتب بزرگتر و مهمتر. مثل این بود که با آنها همه چیز ممکن می شد. هر دوی آنها به مدت طولانی گلها را تماشا می کردند و آنها را به هر طرف می چرخاندند. تا اینکه سی پرین کفرش در آمد و گفت:

آخه هیچ معلومه شماها چه تونه؟ سه تا گل زپرته و این همه داستان! واقعا

که ...

هیچ یک جوابی ندادند. سباستین دوباره خوابید و اوگوست هم خودش را کنار کشید. بدون فراموش کردن گنجینه اش.

بعد از ظهر وقتی که سی پرین برای خرید به دهکده رفته بود، اوگوست جوشنده ای از گلها درست کرد و سباستین بدون تردید و با ولع آن را غورت داد. سی پرین هم از راه رسید در حال گله کردن از بدی هوا در زمستانی که قصد تمام شدن را نداشت... و به این طریق اثر کارهای تحریک کننده اوگوست را خنثی می کرد. و برای نتیجه گیری گفت:

- خدای بزرگ! زندگی رو با یه جادوگر تو خونه ام گذروندم!

روزهای بعد اوگوست باز هم برای پیدا کردن گل رفت ولی چیزی نیافت. در هر حال باید برای 20 فوریه و رفتن به تولوز آماده می شدند. دیگر خبری از برف نبود. بجای آدم برفی لکه های سیاهی در حیاط باقی مانده بود.

سباستین از نگاه کردن به آن خودداری می کرد. دوست نداشت آن را ببیند. در ذهنش این تصویر، نابودی را تداعی می کرد، آرام ولی علاج ناپذیر.

او به بیمارستان رفت به این امید که در برگشتن اثری از این لکه های سیاه نباشد. در طول این اقامت که دو هفته طول کشید ، سی پرین او را تنها نگذاشت و سه چهارم وقتش را با او بود.

دوباره عاداتهای خود را باز یافته بودند، جمع آوری کمترین نشانه های امید و با هم ساختن پایه های یک بهبودی موعود برای روزهای خوش تابستان. خانم پرستار و پروفسور هم با تمام وجودشان به آنها کمک می کردند . با دادن توضیحات دقیق و ذکر نمونه ها و جزئیاتی که خروج از این بن بست را قطعی می ساخت . به نظر می رسید که پروفسور کوچکترین شکی در ذهن ندارد. و تنها راهی را که در نظر داشت همان راه موفقیت او بود. و به این طریق بود که شرایط پیوند در بهترین حالتی آماده می شد . سباستین و سی پرین نمی توانستند از آن با خبر باشند فقط سعی می کردند از راهنماییشان نیرویی را که هر دو به آن نیاز داشتند بیرون بکشند.

یک شب پروفسور اطلاع داد که شخص هماهنگ پیدا شده و به سباستین گفت:

- می دونی یه شانس خیلی بزرگه . چون احتمال هماهنگی نادره .

چطور برات بگم؟

بعد از کمی فکر کردن اضافه کرد:

- مثل اینه که آدم تو برف دنبال گل باشه، می دونی ؟

سباستین گفت:

- بله می دونم .

و موقع گذشتن از کنارش در حالی که دستش را در موهای پسرک فرو کرده بود گفت :

- و زیر برف همیشه گلی پیدا کرد!

سباستین که میلی به توضیح دادن نداشت فقط گفت :

- پدر بزرگم می تونه پیدا کنه.

- پس اون یه پدر بزرگ فوق العاده ست.

سباستین گفت :

- بله درسته.

و از خودش پرسید آیا حرفهایی را که در درد دلهايش با خانم پرستار گفته بود به گوش پروفیسور رسیده؟ حتی اگر این چنین بود در آن خیانتی نمی دید: بیشتر اتحادی بود در حمایت از رازی تا این حد بی قیمت!

پروفیسور تاریخ 16 مارس را برای جراحی تعیین کرده بود. او سه روز قبلش باید به انستیتو کوری می رفت. یعنی 13 مارس. و به این ترتیب امکان گذراندن یک هفته را در "می پاک" داشت و این فکر به او اجازه می داد که امید اقامتی تا این حد حیاتی را به خود هدیه کند. به پروفیسور قبل از این که در بسته شود لبخند زد.

فردای آن روز با سی پرین به می پاک برگشت و دهکده را که هوای خوب به آن راه یافته بود با همان خوشنودی بازیافت.

با این وجود هوا هنوز سرد بود مخصوصا صبح ها. او خود را ضعیف می دید و فقط بعد از ظهر خارج می شد و آن هم نه به مدت طولانی.

باد شمال با سوزش شدیدی می وزید. پی پر و لودی وین با وجود مدرسه چند بار به دیدنش آمدند. خیلی به پیوندي که قرار بود صورت بگیرد اعتماد داشتند و این اعتماد به نظر سیاستین ساختگی نبود. آنها از روزهای خوش تابستان و برنامه های مشترکشان صحبت می کردند. چشمان لودی وین گهگاهی حالت عوض می کرد ولی نه مثل گذشته. پی پر از همین حالا در آن طرف قضیه بود!

- دارم تور درست می کنم. تو چند تا می خواهی؟

سیاستین گفت:

- دو تا بسمه!

با این وجود کم کم که روز حرکت نزدیک می شد، او مراجعت ترس را که خوب می شناخت حس می کرد. شب، همیشه شب، وقتی که تنها در رخنخوابش چاره ای جز توسل به صحبت های اطمینان بخش پروفیسور نداشت. ولی چهره او هم در تاریکی نگران کننده به نظر می رسید.

روز قبل از حرکت، در وسط صبح، از اوگوست خواست که با ماشین او را به گردش در جاده های میان درّه ببرد، مخصوصا جاده ای که در کنار رودخانه بود و دفعات زیادی باهم در آنجا ماهی گیری کرده بودند. در حالی که با چشمش چناران و بیدهای خاکی رنگ را تعقیب می کرد نتوانست از این فکر که شاید آخرین بار باشد، خودداری کند. به نظرش آمد که اوگوست هم پشت فرمان در همین فکر است.

جذابیت این مناظر در یک لحظه از بین رفت و سباستین از اوگوست خواست که برگردند.

بعد از ظهر باز هم تا تاکستان رفتند. هوا کمتر سرد بود.

مخصوصاً در آلونک کوچک، آنجا که خورشید نیمکت و سنگ دیوارها را در پایان روز گرم کرده بود. اوگوست تاخیر داشت. هنوز درختان انگور را قلم نزده بود و بزودی جوانه ها سبز می شدند. او مشغول کار شد. سباستین با نگاه او را تعقیب می کرد و سعی داشت که در حافظه اش چهره پدر بزرگ را در حالی که روی قارچ ها خم شده بود حک کند. بعد از یک ساعت، اوگوست برای چند لحظه استراحت کنار سباستین نشست. سباستین زیر لب گفت:

- اگه من دیگه بر نگردم؟

اوگوست بلافاصله جواب نداد و بعد از مدتی که به نظر سباستین بسیار طولانی بود گفت:

- تو برمی گردی.

سکوتی سنگین چند لحظه آنها را از هم جدا کرد و سباستین علی رغم کوشش خود نتوانست خودداری کند و گفت:

- اوگوست من می ترسم

- نترس پسر

- می ترسم اون دورا تنهایی گم شم

اوگوست چند لحظه فکر کرد و بعد آرام گفت:

- اگه قرار بشه تو بری، من قبل از تو میرم اونجا منتظرت می مونم.

سباستین فکر کرد که بد شنیده، ولی اوگوست بار دیگر با همان صدا و خیلی آرام همان کلمات را تکرار کرد.

سباستین با هیجان گفت:

- تو این کار را می کنی؟

- معلومه که می کنم.

- پس سی پرین چی؟

- سی پرین می تونه بفهمه، خودت بهتر می دونی.

هر دو ساکت شدند. سباستین صدای تنفس مردی را در کنار خود می شنید که اینچنین به او نیاز داشت و کلماتی را عنوان کرده بود که تنها او قادر به بیانش بود. لحظه ای طولانی در سکوت روشن تپه ها، آنجا که نور از نقره ای کم کم به طلایی تبدیل می شد، گذشت.

آخ ! باغ انگورم !

اوگوست این را گفت و شروع به کار کرد. سباستین روی نیمکت برای اولین بار بعد از مدتی طولانی احساس کرد که گرما به طرفش میاید. حدود ساعت 6 برگشتند بدون آنکه کلمه ای بینشان رد و بدل شود. چرا که همه چیز گفته شده بود.

صبح فردا باید زود بیدار می شدند چون آمبولانس ساعت 8 می رسید. پی یرو لودی وین شب قبل برای خداحافظی آمده بودند ولی سباستین سعی کرد احساساتش را بروز ندهد. آنها خیلی زود رفتند و راضی از اینکه هیجانشان را نشان ندادند. قرار شد که سی پرین او را همراهی نکند ولی به او قول داد که بعد از عمل در بیمارستان به او خواهد پیوست. نیکول در پاریس منتظر پسرش بود.

بعد از ادای کلماتی بس قوی، سباستین سوار آمبولانس شد و آرام در صبح مه آلود که روزی آفتابی را مژده می داد دور شد...

سباستین به سی پرین فکر می کرد که اندکی قبل از حرکت بازوی او را گرفته و با فشردن آن در دست های آهنین خود و با نگاهی مستقیم در چشمانش گفته بود: تو خوب میشی ! حرف منو باید قبول کنی ! تو خوب میشی !

کلمات دیگر در ذهنش بدون خستگی، پس و پیش می رفتند : آنچه که لودی وین نوشته بود: ((فراموش نکن که دوستت دارم))

حرف های پیرکه قول ماهیگیری معجز آسایی را می داد و بالاخره، حرفهای اوگوست، آن روز در تاکستان آفتابی، که سباستین هنوز طنین جادوبیش را می شنید. آنها نیروی لازم را به او داده بودند، دیگر مطمئن بود. او بر می گشت ، مطمئنا بر می گشت، چون همه آنها در انتظارش بودند، در قلب دنیایی که خورشید مه صبحم را می شکافت و زندگی را برای کسانی که اینقدر به او نیاز داشتند زیباتر می کرد.

پایان

سال 2002 ميلادي :

امروز سباستين بيست و دو ساله و دانشجوي دانشكده دامپزشكي در "بورديو" است و لودی وين هم دانشجوي دانشكده ادبيات در دانشگاه "تولوز" . گاهگاهي براي سباستين نامه مي نويسد كه او به ندرت جواب مي دهد. او بسيار زيباست و خودش هم آن را خوب مي داند. شايد كمی بيش از حد ، براي سباستين كه اين زيبايي او را مي ماند. پي ير به هنگام خدمت نظام ناپديد شد . به سباستين گفتند كه او در " بروتاني" است و در يك كشتي ماهيگيري استخدام شده . يك سال تابستان سباستين به آن منطقه سفر كرد و اثري از او نيافت. در هر صورت اميدوار است كه روزي او را ببيند و با هم از تور انداختن و اين بار در دريا صحبت كنند.

اوگوست در سال 1995 يك شب در خواب آنها را ترك كرد . سي پرين صبح او را آرام و با لبخند هميشگي اش در رختخواب يافت . سي پرين هم امروز هشتاد سالش است . سباستين هر وقت كه بتواند براي ديدنش مي رود.

او كمی دچار اختلال حواس شده و هر دفعه به نوه اش مي گويد:

- مخصوصاً با اوگوست واسه قاچاق نرو!

- نه نمي رم نگران نباش.

موقع رفتن ، سباستين قبل از گذر از دروازه يك بار ديگر بر مي گردد و سي پرين ايستاده ، با نگاه و بدون قطره اي اشك بدرقه اش مي كند.

گاهگاهي لبخندي لبهاي نيمه بازش را روشن مي سازد. لبهايي كه گويي مشغول زمزمه كلمات عاشقانه اي هستند كه او هرگز بر زبان نياورده بود.... .

"پشت جلد کتاب"

"کریستیان سین یول"

"رُزهاي زمستان"

... رفتن، فرار از حومه غمگین و خاکستری ... سباستین ده ساله است و سرطان خون زندگی‌اش را تهدید می‌کند. علی‌رغم عشق مادرش او فقط یک چیز را در سر دارد: پیوستن به پدر بزرگ و مادر بزرگش، در دهکده‌ای در منطقه "لوت" که می‌دانند چگونه ترس و مرگ را از او دور کنند. او مطمئن است که فقط در قلب این دهکده کوچک که این چنین دوستش دارد، نیروی لازم را برای مبارزه خواهد یافت. مبارزه با این بیماری وحشتناک که هر روز بیشتر او را در چنگ خود می‌گرفت. در مزرعه کوچک فامیلی، سباستین بین دوره‌های ناامیدی و خوشحالی‌های کوچک و ساده و در مسحوریت‌های همیشه تازه شده طبیعت و اسرارش، در نوسان است. آیا پدر بزرگ برای او تعریف نکرده بود که "هله بور"، "رُزهاي زمستان" که در زیر برف می‌رویند قدرت جادویی درمان او را دارند، به درمانی که این چنین دل بسته بود؟

شاید هرگز کریستیان سین یول، این قصه‌گوی بزرگ، نتوانسته بود با این صمیمیت و دقت قلبی را متأثر کند.

سباستین را هرگز از یاد نخواهید برد... .

این پسرک یک‌دنده و خویشتن‌دار را که دست در دست پدر بزرگ و مادر بزرگ در جستجوی کشف توان و پشتکار در دهکده‌های کوچکیست که شاید آنها هم در حال مبارزه برای "هستی" و حفظ تصویری از خوشبختی هستند... .